

رمانهای کلاسیک سماهیه



www.romankade.com



DESIGNER:@AWS_JM

WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نمیتونم چشم ازش بردارم.

مجدوبش شدم. چون خیلی خواستنی هست.

تقصیر من نیست. تصمیم دلم، عقلم رو تسلیم خودش کرده.

با انگلیسی بهمون خسته نباشید گفت.

یکی یکی بچه ها **good bay** میگفتن و از کلاس خارج میشدن.

من هم مثل همیشه منتظر توجهش میشینم تا بعدش برم خونه.

-خانم براتی کلاس تموم شده ها.. کلاس بعدی الان شروع میشه.

لبخندی از سر خوشحالی زدم و وسایلم رو جمع کردم.

خسته و خورد از آموزشگاه به طرف خونه حرکت کردم.

امروز هم مادر حالش خوب نبود. دلم برایش شور میزنه. روز به روز داره حالش بدتر میشه.

کاش حداقل اون چشمهای چمنیش رو دوباره به روم باز میکرد.

داخل کوچه پیچیدم با دیدن آمبولانس جلوی در کوچه، سگته رو زدم.

سریع ماشینم رو پارک کردم. پیاده شدم. به طرف خونه دویدم.

با دیدن چشمهای پر از اشک ثریا خانم تمام دنیا آوار شد روی سرم. طاقت داغ مادر رو نداشتم.

ثریا با گریه طرفم اومد و گفت: خیلی صدات زد.. اما شما نبودى.

بعدهش هم، هی میگفتن مژده، مژده..

اشک از چشمهام روانه شد. به طرف مادر رفتم. دستهای سردش رو توی دستم گرفتم و گریه کردم.

یک نفر به شوونم زد و گفت: مرد که گریه نمیکنه.

چه میدونید که چی به سرم اومده. تنهای تنها شدم.

اینها رو زیر لب میگفتم و اشک میریختم.

از خونه بیرون اومدم.

کلیدها رو دادم دست آقای مومنی. یکی یکی واسش گفتم که کدوم کلید واسه کجاست.

بند کیفم رو سر شوونم جابه جا کردم. بطرف ماشینم رفتم.

به ساعت مچیم نگاه کردم. هر وقت نگاهش میکنم با یاد آوری کسی که بهم دادش، لبخندی میزنم.

هنوز وقت داشتم تا به آموزشگاه برسم. بخاطره همین ماشین رو به طرف بهشت زهرا روندم.

با مادر کلی حرف زدم. خالی که شدم، بطرف آموزشگاه راه افتادم.

بچه توجه داشته باشین. دو جلسه ی ودیگه فاینال هست. ان شالله خوب بخونین که با نمرات بالا به ترم بعد برین.

همه ی این جملات رو به انگلیسی گفتم.

ساناز

کلاس خالی شد. محسن در حال پاک کردن تخته وایت برد بود. بطرفش رفتم و گفتم: استاد بدین من پاک کنم.

مثل همیشه مستقیم نگاهم نکرد. به آرومی گفت: ممنون..

عاشق همین رفتاراشم. با پسرای دور و اطرافم خیلی فرق داشت.

خاص بود. خواستنی بود. دست نیافتنی بود.

کیفم رو سر شونم انداختم و گفتم: استاد شما کلاس خصوصی هم قبول میکنین؟

اونهم کیفش رو سر شونش انداخت. نیم نگاهی بهم کرد و گفت: من وقتم پره.

ناراحت شدم. حداقل به بهونه ی کلاس خصوصی میتونستم بیشتر باهاش باشم.

-خانم براتی اگه کار دیگه ای ندارین من عجله دارم.

با دلخوری گفتم: نه.. بفرمایید.

خداحافظی کرد و رفت.

محسن

باید واسه ی خونه خرید میکردم.

دارم از این تنهایی خسته میشم.

سه ماهه که مادر تنهام گذاشته. آهی کشیدم و به مهربونیش فکر کردم.

بیست و هفت سال از عمرش رو پای من گذاشت. با این فداکاریش منو واسه همیشه مدیون خودش کرد.

تو اون شرایط هیچکس جز مادر حاضر نشد از یک پسر بچه ی سه سالخ نگهداری کنه.

اشکم رو پاک کردم و وارد فروشگاه مواد غذایی شدم.

با کیسه های خرید، وارد واحدم شدم. در رو با پام بستم.

بعد از فوت مادر، طاقت موندن توی اون خونه رو نداشتم. فروختمش و یک واحد آپارتمان خریدم.

از تنهایی خسته شدم، اما من قسم خوردم. پس پاش ایستادم.

وای که چقدر دلم واسش لک زده. واسه اون نگاه دزدیدنش. واسه اون مهربونیای خاصش. واسه...

ساعت مچیم رو با احتیاط از دور مچم باز کردم. وضو گرفتم.

مثل همیشه سر سجاده نشستم و دیدار دوبارش رو از خدا خواستم.

امشب تولد عماد هست.

نیما قراره بیاد دنبالم تا باهم بریم واسه ی تولد عماد هدیه بخریم.

وارد پاساژ شدیم. یک مغازه ی ادکلن فروشی توجهم رو جلب کرد. به نیما گفتم: بیا، من فهمیدم

چی واسه عماد بخرم.

با نیما داخل مغازه شدیم.

حتما عماد خیلی خوشحال میشه. چون همیشه دنبال ادکلن های من هست. یک نمونه از همونی که همیشه میزنم رو واسش خریدم.

نیما گفت: پس من یک کیف پولی چرم واسش میخرم.

بعد از کلی گشت و گذار، آخر کار واسش کیف پولی خریدیم.

داشتیم دیگه از پاساژ بیرون میومدیم که نیما گفت: محسن، داداش، من الآن میام.

نگاهش کردم و گفتم: کجا؟

-سرویس بهداشتی.

هر دو خندیدیم.

-پس منم میرم اون مغازه طبقه ی بالا پیرهن هاش رو نگاه کنم. و به مغازه ای که بالا بود و از پایین معلوم بود اشاره کردم.

پیرهن هاش رو نگاه کردم. اما هیچکدومش چشمم رو نگرفت. بیخیال شدم و از مغازه بیرون اومدم. همین که از مغازه خارج شدم. چشمم به یک دختر خورد. یک دختر آشنا.

با لبخند به طرف مرد جوونی رفت. بهم دست دادن!!

احساس کردم، تمام پاساژ روی سرم آوار شد. همه ی مغازه ها داشت دور سرم میچرخید.

به تمام معنا شکستم...

یک پیرهن آبی کاربنی و یک شلوار سورمه ای پوشیدم. موهام رو بالا زدم.

با ادکلنم دوش گرفتم. کفشهام رو پوشیدم.

تمام طول مسیر رو به پاساژ دیروز فکر کردم. به کسی که دیدم.

ولی وقتی یاد مرد جوونه افتادم، دستم رو دور فرمون محکم فشردم و پام رو، تا آخر روی پدال گاز گذاشتم.

عماد شمع های سی سالگیش رو فوت کرد. همه با هم دست و سوت زدند.

شکر خدا همه پسر بودیم. واگر نه من اصلا نمیومدم.

جشن به خوبی و خوشی سپری شد.

همه رفته بودن و فقط من و نیما مونده بودیم.

مثل همیشه دور استخر ویلاشون نشستیم.

همیشه وقتی میایم فشم، دور استخر میشینیم و از کارها و اتفاقات جدیدی که واسمون افتاده تعریف میکنیم.

عماد گفت: محسن چه اتفاقی واست افتاده؟ خیلی پکری..

سرم رو بلند کردم و گفتم: سلما رو دیدم..

چشم هر دوشون به اندازه ی نعلبکی باز شد.

نیما گفت: مگه میشه؟ اونها که رفتن ایلام.

عماد گفت: خیالاتی شدی.

محسن: مگه میشه.. من سلما رو از ده کیلومتری تشخیص میدم. اونوقت شما دو تا چرت میبین.

نیما خندید و گفت: آره.. راست میگی.

عماد: رفتی باهاش حرف بزنی..

باناراحتی گفتم: حرف بزنم؟ چجووری وقتی با یک مرد دیگه قرار ملاقات داشت.

هر دو با هم گفتن: چی؟؟

محسن: چتونه؟ خب حتما توی این چند سال ازدواج کرده.

نیما: خب شایدم دوست..

چنان نگاهش کردم که حرفش نصفه موند و دستاش رو بالا برد و گفت: ببخشید.. تسلیم.

عماد: مگه نمیگی شاید شوهرش بوده.. پس دیگه چرا غیرتی میشی؟

بلند شدم و گفتم: گم شید بابا.. سلما مال منه.. پیداش میکنم.

صدا زدن های عماد و نیما نتونستن من رو از رفتن منصرف کنن.

با اعصابی خورد به آموزشگاه رفتم.

دو روزه موبایلم خاموشه. از بس که عماد و نیما بهم زنگ زدن.

من هنوز هم مثل روز های اول توی دانشگاه که سلما رو دیدم عاشقشدم. هنوزم جونم رو واسش

میدم. و جب به وجب شهر رو دنبالش میگردم، تا پیداش کنم.

بچه ها امروز جلسه ی آخره. جلسه بعد فاینال هست. امیدوارم همتون با نمره های خوبی قبول

بشید.

تمام جمله هام رو با انگلیسی گفتم.

ساناز

از این جلسه آخراً حالم بهم میخوره.

من عاشق محسنم. پس به دستش میارم.

عاشقش میکنم.

محسن

باز هم ساناز نشسته. من نمیدونم چند بار باید قوانین آموزشگاه رو توضیح بدم.

بدلیل اینکه آموزشگاه یکی از بهترین هاست، کلاس ها فشرده برگزار میشه. و فقط بچه ها ربع ساعت فرصت دارن تا کلاس رو ترک کنن.

مشغول جمع کردن وسایلام شدم. ساناز زول زده بهم. سنگینی نگاهش رو حس میکنم.

اما انگار نمیخواد بره. سرم رو بالا آوردم. نگاهش کردم. لبخند دندون نمایی بهم زد.

این دفعه با حرص گفتم: خانم براتی انگار قوانین آموزشگاه رو نادیده گرفتین؟

از لحنم جا خورد. همیشه با همه سعی میکردم آروم برخورد کنم. اما اعصابم خیلی خورد هست.

با عصبانیت بطرفم اومد. خواستم از کلاس بیرون برم که گفت: آقای علیمی اون شمایی که قوانین عشق رو نادیده میگیرین.

از حرفش جا خوردم. یعنی ساناز به من علاقمند شده؟!

ههه.. چه خنده دار.. من و ساناز کنار هم..!!

فقط نگاهش کردم..

اخم هام رو گره کردم. ساناز جیم زد و سریع بیرون رفت.

دلَم میخواست کله ی خودم رو بکنم.

آخه مگه من چه رفتاری کردم که باعث شده، ساناز پیش خودش فکرای الکی کنه!

من فقط دوست ندارم کسی رو از خودم برنجونم. وگرنه هیچکس نمیتونه جای سلما رو توی قلبم بگیره. این قلب فقط جای یک نفر هست.

من دیگه مثل دوران دانشجوییم نیستم که دور و ور دخترا بپلکم. من بعد از سلما عوض شدم. من محسن سابق نیستم.

ظاهر بود، با فکر سلما به خواب رفتم.

با صدای زنگ آپارتمانم از خواب بیدار شدم.

یعنی کیه؟ حتما یکی از همسایه هاست.

با باز کردن در واحدم، عماد و نیما ریختن رو سرم.

عماد: کله خراب تر شدی..

نیما: قبلنا عاقل تر بودی.

محسن: اومدین اینجا که چی بشه؟

بطرف آشپزخونه رفتم. اسپرسو رو روشن کردم.

نیما در حالیکه روی مبل مینشست گفت: خره نگرانت شده بودیم.

عماد کنار این ایستاده بود. اما چشمهایش نگران بود. خیره نگاهم کرد و گفت: محسن داری با خودت چیکار میکنی؟ خسته نشدی از این همه تنهایی؟ مادرت هم که به رحمت خدا رفت.. چرا داری سر هیچ و پوچ خودت رو عذاب میدی؟

نگاهش کردم. یک نگاه غمگین. با دلخوری گفتم: عماد تو دیگه چرا؟ تو میدونی من سر سلما همه چیم رو دادم. تو که میدونی من بخاطر سلما از همه ی کار هام دست کشیدم. تو که میدونی..

نیما پرید وسط حرفم و گفت: چه فایده داشت. دیدی که نداشتن رنگ دخترشون رو هم ببینی.. تو فقط خودت رو خسته کردی. الآن هم یک فکری بحال خودت کن. فکر سلما رو از سرت بیرون کن. نیما همیشه آدم رو حرص میده. اما عماد نه.. آرومم میکنه.

با مشتتم زدم به این و گفتم: تا مطمئن نشم که سلما ازدواج نکرده همیشه توی ذهنم هست. نیما: از بس که خلی.

عماد: نیما نمیبینی حالش رو.

نیما: برو بابا..

روی تختم دراز کشیدم.

تمام گذشتم مثل یک فیلم جلوم اومد..

بعد از دو سال خدمت سربازی، کنکور دادم. خوشبختانه تلاش های این دو سال جواب داد و رشته ی مورد علاقم رو قبول شدم.

از ده، یازده سالگی می رفتم زبانکده. خیلی علاقه داشتم.

دانشگاه هم رشته ی زبان قبول شدم.

مادر همیشه میگفت: به مامان خدا بیامرزت رفتی. مژده هم خیلی زبان دوست داشت. و معلم زبان بود. باباتم خیلی تشویقش می کرد. بعدشم بغض می کرد و اشک از چشمهایش سرازیر میشد. یک ماه از دانشگاهم گذشت. با عماد و نیما آشنا شدم. بعدشم شدیم رفیق های فاب هم. همه جا با هم بودیم.

جزو یکی از سوسولهای دانشگاه بودم. و در عین حال خوشتیپ.

شاید چشمهای آبی نداشتم اما همون چشمهای قهوه ای که یک خورده به عسلی نزدیک بود دل همه ی دخترای دانشگاه رو میبرد. پیرهن شلوار های ست. و گاهی کت تک. کفش های شیک و تمیز. موهای خرمایی که داشتن کم کم سفید میشدن. موهام رو به قشنگ ترین مدل سشوار میکشیدم و تافت و ژل و همه چی.. خلاصه به خودم میرسیدم. و روزگاری واسه خودم داشتم. ترم دوم بود. داشتم با عجله می رفتم سر کلاس که محکم با یکی برخورد کردم.

یک دختر زیبا که تمام جزوه هاش رو بخش زمین کردم.

خیره شدم بهش. با آرایشی که روی صورتش خوابونده بود خواستنی تر شده بود. چشمهای قهوه ای. ابرو و موهای رنگ شده. لبهای سرخ از برکت رژ. قد نسبتا کوتاه.

اما یک لحظه به خودم اومدم. رو پاهام نشستم و مشغول جمع کردن برگه های پخش زمین، شدم. اون هم نشست و با صدای نخراشیده ای گفت: خودم جمع میکنم.

محسن: من ریختمشون.

با ناز خندید و گفت: ای بابا.. مهم نیست.

برگه ها رو با هم جمع کردیم. برگه های توی دستم رو مرتب کردم و دستش دادم.

دختره اونقدر جذاب بود، که من رو محو خودش کنه.

لبخندی زدم و دوباره معذرت خواهی کردم.

یک هفته از جریان برخورد با اون دختر میگذشت.

دوباره توی سلف دانشگاه دیدمش. به حد نیما دوست دختر نداشتم. اما با دخترا هم راحت بودم. هر از گاهی با یکی دوتا شون دوست میشدم.

شده بودم آرزوی همه ی همکلاسیام و هم دانشگاهی هام. البته از جنس دختر.

عماد با دختر عموش نشون هم بودن. خیلی دور و اطراف دخترا نمی پلکید.

همه فکر میکردن مغروره. چون کسی نمیدونست نامزد داره. اون هم رو نمی کرد.

بعد از خوردن ناهار، دیدم دختره بلند شد، که بره بیرون. رو به عماد و نیما گفتم: توی کلاس میبینمتون.

سریع بلند شدم. و پشت سرش رفتم. وقتی کامل از سلف بیرون رفتیم، پا تند کردم و گفتم: ببخشید..

بطرفم برگشت. تا من رو دید لبخند زد. و گفت: بفرمایین.

یا لبخند گفتم: میشه شمارم رو داشته باشی؟

چشمه اش برق زد. با خوشحالی گفت: بله.. بله..

موبایلش رو از داخل کیفش بیرون کشید. از دستش قاپ زدم. اما اون تلاشی واسه گرفتنش نکرد. شمارم رو توی موبایلش زدم و با خودم تماس گرفتم.

در هفته سه چهار روزی یکبار هم دیگه رو میدیدیم. توی این یکماه آشناییمون خیلی بهم وابسته شدیم.

مثل پروانه دورم میچرخه. و بهم ابراز علاقه میکنه. میگه که چقدر دوستم داره. میگه دوست داره تا آخر دنیا باهم باشیم. و من خوشحالم.

تا اینکه یک روز اردلان اومد سراغم.. اردلان یکی از پسرای دانشگاه هست.. برند پوشه اما وضع مالی آنچنانی نداره.. از برکت وجود دوست دخترای لارجش هست..

از خواب بیدار شدم.

سر درد بدی گرفته بودم.

این روزها همش دارم خواب بد میبینم.

دوباره ملکه ی ذهنم به سراغم اومد.. با یاد سلما دلم گرفت.

همینطور که داشتم از روی تخت بلند میشدم، زیر لب باناراحتی گفتم: آخه تو کجایی دختر..

موقع نماز صبح بود.. وضو گرفتم.. مشغول عبادت شدم.

عادت داشتم بیشتر صبح ها میدویدم.

بعد از اینکه توی پارک کنار آپارتمانم ورزش کردم و دویدم، به خونه برگشتم.

آماده شدم و به طرف آموزشگاه راه افتادم.

امروز آخرین روز این ترم هست.

با انگلیسی از بهرام خواستم برگه ها رو جمع کنه.

صدای غرغر کردن بعضی از شاگرد ها به گوش میرسید.

بهرام برگه ها رو روی میز گذاشت.. ازش تشکر کردم.

همه **good bay** میگفتن و از کلاس خارج میشدن.. من هم جوابشون رو میدادم.

در حال مرتب کردن برگه ها بودم، که ساناز جلو میزم ایستاد.

حالم از این همه آرایش بهم میخوره.

لبخند دندون نمایی زد و گفت: استاد ترم دیگه که با همیم دیگه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوشبختانه..نه.

با عصبانیت گفت: با چه زبونی بگم؟ آگه با من ازدواج کنی زندگیت از این رو به اون رو میشه..

با ریلکسی گفتم: مگه زندگی خودم چشه؟

بغض کرده گفت: چرا من رو نمیخوای؟

-چون از دختری مثل تو خوشم نمیاد. دختری که از یک پسر خواستگاری میکنه..هه.

-هر کاری بگی میکنم.

-تو بیست و چند ساله اینجوری بزرگ شدی. تو مناسب عقاید من نیستی. مگه پول دار

نیستی؟ پس باید با هم سطح خودت ازدواج کنی.

-چشمم تو رو گرفته.

دیگه داشت زیادی پر رو میشد. هر چی با آرومی بهش میگم نمیفهمه.

با عصبانیت از روی صندلیم بلند شدم. ترسید و یک قدم عقب رفت.

یک قدم به طرفش برداشتم. با صدای بلندی گفتم: فکر کردی پولداری میتونی هر کاری که دلت

خواست بکنی؟ تو مگه حیا نداری؟ نجابت نداری؟ برو گمشو بشین توی خونت تا یکی بیاد بگیرتد.

فقط اشک میریخت و نگاهم میکرد.

وسایلم رو با همون حالت جمع کردم و از کلاس بیرون رفتم.

داخل دفتر شدم. آقای صولت پشت میزش نشسته بود.

بهش سلام کردم و مثل همیشه به گرمی جوابم رو داد. با لبخند خسته نباشید گفت. و من هم با لبخند جوابش رو دادم.

خواستم خدا حافظی کنم که گفت: محسن جان از ترم بعد دو تا مربی زبان بهمون اضافه میشن.

-خیلیم خوب.. مگه مربی کم داشتین؟

-آره.. کلاس زبان واسه ی بچه ها در نظر گرفتیم به درخواست زیاد مادرانی که آموزشگاه میان که همزمان با مادرا، فرزندانشونم سر کلاس باشن.

-تصمیم بسیار خوبی گرفتین.

هر دو به هم لبخند زدیم.

آقای صولت از جیک و پوک آموزشگاه همیشه واسه من میگفت.

ناصر خان یکی از نزدیک ترین دوستهای عمو علی بود. به همین خاطر با من هم خیلی صمیمی بود. هوام رو هم خیلی داشت. و من موفقیت این روزهام رو مدیون عمو علی هستم.

این یک هفته تعطیلم رو الکی گذروندم.

امروز، روز اول ترم جدید. دلم میخواد هر چه زودتر مربیای جدید رو ببینم.

کلاسم تموم شد.

تو فکر بودم و داشتم از کلاس بیرون میومدم که صدای یک نفر پاهام رو میخ زمین کرد. قلبم در حال ایستادن بود. و من شنیدن این صدای آشنا رو باور نداشتم.

با هر جون کندنمی به طرف صدا برگشتم.

اما برق نگین های ریز ریز حلقه اش بدجور چشمم رو زد.

توی سرم درد عجیبی پیچید. و توی دلم غوغا به پا شد.

دست دختره روی شونه ی یکی از پسر بچه های زبانکده بود، که داشت آرومش می کرد. آخه پسر کوچولو مامانش رو میخواست که هنوز دنبالش نیومده.

تا خواستم چشم از اون صحنه بگیرم با جفت چشمهای مربی زبان غافلگیر شدم.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد. اما سریع نگاهش رو گرفت. اما چند ثانیه نشد که با ناباوری دوباره برگشت نگاهم کرد.

حالا هر دو با بهت داریم بهم نگاه میکنیم.

اما من دلخور از برق حلقه و اون نمیدونم دلخور از چی؟! اما نگاهش دلخور بود من جنس نگاه هاش رو خوب میشناسم.

تا اومدم حرفی بزنم، یک نفر صدام زد.

برگشتم سمتش که ببینم کی منو به اسم کوچیک توی آموزشگاه صدا زده و خانوم هم هست. که با دیدن آزاده تمام پنج، شیش سال گذشته به ذهنم هجوم آورد..

(گذشته)

-یا دست از سرش بر میداری یا من میدونم و تو..

-مثلا میخوای چه غلطی کنی بچه پرو.

-حالا بهت نشون میدم.

تا اومد به سمتم حمله کنه. عماد دستش رو تو هوا که مشتش آماده کوبیده شدن توی صورتم بود رو گرفت.

دستش رو پیچ داد و به پشت کمرش رسوند.

اردلان آه و ناله میکرد و میگفت ولم کن چرا باید همه ی دخترای دانشگاه با این عوضی دوست شن.

عماد فشار محکمتری رو بهش وارد کرد و گفت: خفه شوو.. عوضی توی بی عرضه هستی.

محسن: عماد ولش کن ببینم میخواد چه غلطی کنه..

عماد: اردلان همین حالا گم میشی میری یا خودم گردنت رو میشکنم.

عماد، اردلان رو ول کرد. اما وقتی که داشت میرفت گفت: فکر نکن میگذارم بیشتر از این با آزاده بمونی. آزاده مال منه.

نمیدونم توی این مدتی که با آزاده هستم عاشقش شدم یا بهش عادت کردم. اما اون دختر خیلی خوبی هست و مطمئنم که عاشقمه.

درسته که باباش پولداره که من این رو تازه فهمیدم اما من خود آزاده واسم مهمه نه پول باباش. اینکه صادقانه میگه دوستم داره.

اما این اردلان گور به گور شده فکر کرده با دوتا لباس و شلوار مارک میتونه مخ دختر پولدار ها رو بزنه..

یک ماه از بحث و من و اردلان گذشته. از اون روز خبری ازش نیست.

امروز با آزاده توی یک شاپ قرار گذاشتیم. امروز میخوام اگه شرایطش پیش اومد ازش بخوام که پام بمونه.

اما نمیدونم عکس العملش چیه و چه جوابی بهم میده.

آخه نیما از چند نفری شنیده بود که پشت سرم گفتن: محسن هم انگار بلد شده دست رو چه دخترایی بگذاره.. طرف باباش وارد کننده دارو هست. ولی من پول باباش برام اهمیت نداره..

با تموم شدن جمله هایی که به راحتی به زبونش آورد. هرچی روی میز بود رو هل دادم کف کافی شاپ. جووری بلند شدم که صدلیم از پشت افتاد. چنان سیلی ای به صورتش زدم که کامل، صورتش برگشت.

به آرومی صورتش رو به طرفم برگردوند.

نمیدونم چند نفر داشتن نگاهم میکردم. اما سنگینیشون رو حس می کردم.

با خشم نگاه چشمهای اشکیش کردم. خواست دهن باز کنه که حرفی بزنه، که دستم رو به نشونه ی ساکت به جلوی بینی و لبم بردم.

با همون حالت با دندون هایی قفل غریدم: تو لیاقت من رو نداشتی.. امثال تو دو رو ورم فراوونه.. فقط منتظرن، تا من یک نیم نگاه بهشون بندازم، اونوقت تو واسه من تریپ برداشتی که آره، اردلان من رو بیشتر دوست داره. که اون عوضی بی همه چیز که هیچی جز لذت بردن از دخترا هیچی حالیش نیست، عاشق تره.

با چشمهای ترسیده نگاهم میکرد و اشک میریخت.

روی میز خم شدم توی صورتش. با ترس خودش رو عقب کشید. با داد گفتم: بی لیاقت.

با دادی که زدم سه متر پرید بالا.

با عصبانیت از کافی شاپ خارج شدم. سوار ماشینم شدم و تمام دق و دلیم رو سر گاز ماشین خالی کردم.

فصل چهاردهم:

امشب با نیما و عماد رفتیم، ویلای عماد اینا.

نیما قلیون میوه ایش رو هم همراهش آورده بود. من هم تفریحی بدم نمیومد و چند تا پک میکشیدم، اما کم.

عماد هم اصلا لب نمیزد.

محسن: دیروز عصر با آزاده رفتیم کافی شاپ.

هر دو با هم گفتن: خب..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی.. اردلان مخش رو زده بود، حسابی.

عماد: مگه چطور؟

محسن: دختره ی بی همه چیز چشم انداخته تو چشمهام میگه: تو پسر رویاهای من نیستی. تو اونی نیستی که من باهش خوشبخت بشم. من تو رو دوست ندارم. من اردلان رو دوست دارم.

بقیه ماجرا رو هم واسشون گفتم. هر دو چشمهانشون داشت از حدقه بیرون میزد.

نیما: بهتر بابا.. این نشد یکی دیگه.. ولی خوب جریتی کردیا..

عماد: جریت میخواد؟!.. کسی که اینقدر وقیحه و بعد از این همه وقت میگه دوستت دارم و اینا، حالا

باید پا بده به یکی دیگه؟! به همین راحتی!؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

اینبار رو دست خوردم. ولی یک روزی روزگارش به من میفته.. اون موقع منم که میتازونم.

آزاده: محسن جان.. محسن جان تو کجا اینجا کجا؟

با لبخند پهنی داشت به طرفم میومد. با تعجب داشتم نگاهش میکردم. آخه یک آدم تا چه حد

میتونه پست باشه.

نمیدونم چرا سلما ناراحت شد. با عصبانیت به پسر بچه گفتم: حتما مامانت دیگه پیداش میشه.

سریع از روی دو زانوهای بلند شد. خواست که از جلوی من رد بشه. و بیرون بره که با صدای آرومی گفتم: سلما تویی؟ باورم نمیشه.

با پوزخند نگاهی بهم انداخت و راه دفتر آموزشگاه رو پیش گرفت.

آزاده دیگه کم کم داشت میومد توی بغلم که با صدای گریه ی پسر بچه سریع به طرفش رفتم.

اما آزاده دست بردار نبود. اون هم اومد و کنارم ایستاد.

پسر بچه رو توی بغلم گرفتم. و آروم دم گوشش گفتم: آروم باش مرد. الان مامانت میاد عزیزم.

بخاطره، خاطره ی بد دوران کودکیم اصلا طاقت دیدن اشک پسر بچه ها رو نداشتم. واسه همین همیشه ازشون دلجویی میکردم.

با بچه ی بغل، بی توجه به وز وزهای آزاده، وارد دفتر شدم.

ناصرخان تا ما رو دید از روی صندلی بلند شد و گفت: خانم تو کلی لطفا با من بیاین کارتون دارم.

با لبخند همیشگیش بهم خسته نباشید گفت و با سلما بیرون رفتن.

نمیدونم چرا استرس گرفتم. هنوز هم باورم نمیشه این ابریشم مشکی، پوش رو دوباره پیدا کردم.

دست خودم نبود زل زده بودم بهش. میدونستم کار بدی دارم میکنم اما دست خودم نیست. طلای نابم رو پیدا کردم.

سرش پایین بود و به من نگاه نمیکرد.

با صدای آرومی گفتم: سلما خانم، تحویل نمیگیری؟

به آرومی سرش رو بالا آورد و گفت: اون خانم که خوب تحویل گرفت.

با تعجب گفتم: دیدی که منم محلش ندادم.

پوزخندی زد و گفت: شما مردا عادتون همینه. به همه ی دخترا میگین تو یک چیز دیگه ای.

با حرص گفتم: سلما من دیگه اون محسن قبل نیستم. من عوض شدم.

-بله عوض شدنتم دیدم. کم مونده بود..

با اومدن مادر بچه حرفش رو خورد. مادر بچه بعد از کلی معذرت خواهی از دیر اومدنش، و تشکر از نگهداری پسرش رفت.

با دلخوری و حرص گفتم: این همه زجر نکشیدم بخاطره خانوم عوض بشم که حالا اینجوری جوابم رو بدی.

فقط نگاهم کرد. هیچ جوابی نداد.

ناصر خان و آزاده وارد شدن. آزاده کنار من نشست. نزدیک نزدیک. سلما سرش پایین بود. هر سه منتظر شروع کلاس بعدی بودیم. چند دقیقه ی دیگه بیشتر نمودخ بود.

آزاده گفت: محسن جان من چند ماهی میشه که برگشتم. نمیدونی که چقدر دلم واست تنگ شده بود. نمیدونی از وقتیکه تو از زندگیم بیرون رفتی چی به سرم اومد.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که دستم رو گرفت. درست همون موقع سلما سرش رو بالا آورد تا واسه رفتن به کلاسش آماده بشه.

نگاهش زوم دستهامون شد. من در ناباوری و استرس داشتم نگاهش میکردم.

با اجازه ای به ناصر خان گفت و از دفتر خارج شد.

دستش رو محکم پس زدم. ناصر خان مشغول مکالمه با تلفن آموزشگاه بود. حواسش

دستش رو محکم پس زدم. ناصر خان مشغول مکالمه با تلفن آموزشگاه بود. حواسش به ما و کارهامون نبود.

با عصبانیت ولی آروم غریدم: دختری عوضی یادت رفته بهم خیانت کردی؟ یادت رفته؟ آره؟

بعد انگشتم رو به نشونه ی تهدید به طرفش تکون دادم و گفتم: یکبارہ دیگه، فقط یکبارہ دیگه، نزدیکم بشی من میدونم و تو.. فهمیدی؟

از دفتر بیرون اومدم. سلما چشمش رو با گوشه ی چادر مشکیش پاک کرد و وارد کلاسش شد. ولی متوجه من نشد.

خدایا یعنی سلما شوهر نداره؟ پس اگه نداره چرا حلقه داره؟ پس اون پسر توی پاساژ کی بود؟ وای دارم دیونه میشم.

از بعد از کلاس دارم بی هدف توی خیابون ها رانندگی میکنم. و به تمام روزهای گذشتم فکر میکنم.

نمیا نفس نفس میزد. دستش رو روی شونم گذاشت.

به طرفش برگشتم. آب دهنش رو قورت داد و گفت: سه ساعته دارم صدات میزنم.. کلی راه، دنبالت دارم میدوم.

منتظرش نگاهش کردم. دستم رو گرفت و گفت: اردلان و آزاده امشب پرواز دارن. بچه های دانشگاه میگن انگار توی این مدت کم نامزدی کردن. حالا هم میخوان برن کانادا واسه ادامه تحصیل و زندگی. همه دارن به اردلان غبطه میخورن، که پسره ی یک لا قبا و بی پول چجوری مخ یک دختر به این لارژی رو زده.

پوزخندی زدم و گفتم: خوشبخت بشن. چیزی که زیاده دختر.. حالا اینا ربطش به من چیه؟

میلاد مردد نگاهم کرد و گفت: چجوری بگم محسن..

با اخم ریزی نگاهش کردم و گفتم: چی شده مگه؟

میلاد لب پایش رو کمی با دندوناش بازی داد و گفت: مامان آزاده اومده دانشگاه.. در به در دنبال تو میگرده.. میخواد ببینت.

گره اخم رو محکم تر کردم و گفتم: که چی بشه؟

صدای زنی من رو به طرف خودش برگردوند.

با گریه گفت: آقا محسن زندگیم رو به پات میریزم، فقط.. فقط نگذار آزاده از ایران بره. تعریف تو رو خیلی پیشم کرده. میدونم که حرفت رو روی زمین نمیندازه. اردلان عوضی گوش زده. من دخترم رو میشناسم. اون سادست. جوونه. نمیفهمه.

با تاسف به مامان آزاده چشم دوختم. یک خانم نسبتا چاق. خوشتیپ. با آرایش زیاد. معلوم بود خوش گذرونده.

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم: متاسفم خانم نامی.. من این کار رو نمیکنم.

دوباره حق هقش اوج گرفت. میلاد در گوشم گفت: محسن گناه داره زن بیچاره. اگه چاره ای داشت که به تو رو نمیزد.

دوباره خانم نامی به حرف اومد و گفت: تو رو به روح پدر و مادرت قسم، بیا و دخترم رو منصرف کن.

دستم رو مشت کردم تا عصبانیتم رو محار کنم. بد قسمی بهم داد. مگر از مادر و پدر عزیزترم داشتم

وقتی رسیدیم فرودگاه خوشبختانه هواپیما پریده بود.

حق خانم نامی دوباره بالا رفت. با دلسوزی نگاهش کردم و گفتم: متاسفم که نتونستم کمکی بهتون کنم. امیدوارم آرزو بتونه جای آزاده رو هم براتون پر کنه.

با گریه گفت: همه ی زندگیم آزاده بود. حتما خدا خواسته قدر آرزو رو بیشتر بدونم. همیشه عزیزترین ها از آدم دور میشن.

خسته تر از همیشه داخل خونه شدم.

دلما سلما رو میخواد. دلما واسه چشم تو چشم شدن ها و سریع نگاه گرفتنش تنگ شده. دلما واسه نجابتش تنگ شده.

بغضم رو قورت میدم. نمیگذارم اشکام بریزن. من.. من سلما رو از خدا میخوام. پس باید سر قولم واستم.

با اخم وارد دفتر شدم.

قبل از شروع کلاس سلما رو ندیدم. کلاش هنوز تموم نشده.

ناصرخان با صدای آرومی گفت: محسن جان اتفاقی افتاده؟ چند مدتی که پکری.. خیلی ناراحت و تو همی.

به زور لبخندی زدم و گفتم: یک خورده فکرم مشغوله.. ان شالله برطرف میشه.

با صدای پر از عشوه ی آزاده گره اخم محکم شد.

-محسن جونم چه فکر مشغولی داری مگه؟

با حرص گفتم: به تو ربطی نداره..

صدای پر از تعجب ناصرخان بلند شد که گفت: شما همدیگر رو میشناسین؟

من زودتر جواب دادم و گفتم: با هم همکلاسی بودیم.

با لبخند سرش رو تکون داد. همون موقع صدای آروم و دلنشینی توی دفتر آموزشگاه پیچید..

با لبخند به طرف صاحب صدا برگشتم. اما با اخمش رو برو شدم و نگاه مسخرش به فاصله ی کم بین من و آزاده. پوزخندی زد و نشست.

با دلخوری نگاهش کردم. اما نگاه اون به ناصرخانی بود که داشت واسه ی مراسم عقد

پریچهر، سلما رو دعوت میکرد.

فکر نکنم سلما قبول کنه. اما اگه قبول می‌کرد، چقدر خوشحال میشدم.

مثل همیشه با وقار و متین گفت: ان شالله اگه قابل بودم حتما مزاحمتون میشم.

ناصر خان لبخندی زد و گفت: سعادت می‌خواه دخترم.

آزاده نگاهی به سلما کرد و گفت: توکلی جون بیا دیگه.. منم هستم. خوش میگذره.

سلما لبخند زورکی زد و گفت: ا.. بسلامتی. حالا ببینم چی میشه.

اینم شانس که من دارم.. این کنه اونجا هم دست از سرم بر نمیداره. من نمیدونم این دیگه واسه چی می‌خواه بیاد..

صدای مش قربون من رو از فکر بیرون کشید و یک فکر دیگه رو توی سرم آورد: خانم توکلی اومدن دنبالتون.

سلما با شوق از روی مبل های راحتی قهوه ای رنگ چرم بلند شد..

با ناصر خان خداحافظی گرمی کرد و با من و آزاده هم خداحافظی سردی و رفت.

یکدفعه ناصر خان گفت: اوا محسن جان کارت دعوت رو فراموش کردم بدم بهشون. زحمتش رو میکشی تا نرفتن؟

کارت رو گرفتم و سریع از دفتر خارج شدم.

پا تند کردم تا بهش برسم.

تا خواست از پله ها پایین بره، صداش زدم: سلما..

ایستاد. با کمی تعلل برگشت طرفم. با اخم گفت: توکلی هستم جناب.

دلم گرفت. حتی حاضر نشد فامیلیم رو به زبون بیاره.

با دلخوری داشتم نگاهش می‌کردم که گفت: امرتون؟

- ما باید با هم حرف بزیم.

- در مورد؟

- میدونم که نگاهام بی پروا شده به پاکی خودت ببخش اما.. من دیگه اون محسن سابق نیستم.

با حرص گفت: بله خودم دارم به عینه تغییر کردنت رو میبینم. لازم به توضیح نیست.

- باور کن اونطور که تو فکر میکنی نیست.

- من فکر نمیکنم.. اما چیزی رو که میبینم باور میکنم. با اجازه..

یک قدم به جلو برداشتم و گفتم: پس حداقل به سوالم جوابم بده.. خیلی بی مقدمه گفتم: از دواج کردی؟

از حرفم جا خورد اما گفت: چه فرقی داره؟

- سلما.. واسه من مهمه؟ مثل اینکه گذشتمون رو فراموش کردی..

- من وقت واسه یادآوری گذشته ها ندارم. الانم خیلی دیرم شده.. خدا حافظ.

با نگاه ناراحتی تا آخر پله ها دنبالش کردم.

به طرف پنجره رفتم تا دید بزنم. ولی کاش نرفته بودم

همون پسر ریشی خوشگله بود که توی پاساژ با سلما دیدمشون.

به در زاننتیای مدادیش تکیه زده بود. روش به طرف در آموزشگاه بود و من راحت میتونستم ببینمش.

سلما به اون طرف کوچه رفت. به هم دست دادن. یک لحظه هم لبخند از روی لبهای پسر خوشگله محو نشد. سوار ماشین شدن و رفتن.

دستهام مشت شد و آروم به طاقچه ی باریک پنجره زدم. صدای آزاده عصبانی ترم کرد.

-محسن جان..چرا کارت رو بهش ندادی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم. بدون اینکه جوابی بهش بدم از کنارش رد شدم. ناراحت تر و تو هم تر از قبل کیفم رو از روی میز وسط دفتر برداشتم و با اجازه ی آرومی به ناصر خان گفتم و راهی تایم بعدی کلاسم شدم.

آخرین نگاه رو توی آینه قدی دم در واحدم به خودم انداختم. مثل همیشه آبرومندانانه و شیک. ی کت تک سورمه ای خواب دار. با شلوار کبریتی سورمه ای. با تک پوس صورتی ملایم. ی کفش ورنی سورمه ای که تیم رو کامل کرد. موهام رو هم بالا زدم.

یک لحظه یاد مادر افتادم. بغضم گرفت. اگه بود الآن میگفت: برم یک اسفندی دود کنم که پسرم تو چشمه.. آخ مادر اگه الآن بودی با هم میرفتیم.

بغضم رو به سختی قورت دادم و راه افتادم.

تمام طول مسیر فکرم به هزار جا سرک کشید. در آخر مثل همیشه جز کلافگی از اتفاقاتی که تا حالا واسم افتاده بود چیز دیگه ای برام نمود.

ماشینم رو پارک کردم. پیاده شدم. هر چی جلوتر می رفتم صدای آهنگ بیشتر میشد. مطمئنا اگه سلما بیاد، داخل نمیداد. این سلمایی که من میشناسم هنوز هم به عقایدش پایبند مونده. این منم که گاهی زیر آبی میرم. ولی واقعا اومدنم دست خودم نبود، بخاطر محبت های ناصر خان مجبور شدم که پیام.

داخل سالن که رسیدم ملت وسط بودن. سالن نیمه تاریک بود. یک میز خالی پیدا کردم و نشستم. سرم رو انداختم داخل موبایلم. بعد از نیم ساعتی موزیک قطع شد. من پشتم به همه بود و نمیدیدم مردم تو چه وضعیتی هستن. اصلا هم دلم نمیخواست ببینم. درسته که تا قبل از آشنایی با سلما خیلی چیزا واسم مهم نبود و هر کاری میکردم اما من به سلما قول دادم که میشم همونی که میخواد. که دیگه پدرش سنگ نندازه جلوی پامون و بگه تو به ما نمیخوری.

با صدای عمو علی از فکر بیرون اومدم. بلند شدم ایستادم و سلام و احوالپرسی گرمی بینمون رد و بدل شد.

عمو علی هم مثل من مجبور شده که بیاد اما زن عمو و پسرش نیومدن. کلا خانواده ی معتقدی هستن. من هم که تا چند سال پیش معتقد نبودم حتما به دایی جونم رفتم. حلال زاده هستم دیگه میشه چیکارش کرد. ولی خیلی دارم سعی میکنم که بشم مثل پسر عموهام تا شاید بابای سلما منو به دامادی خانوادشون قبول کنه.

با عمو در حال صحبت کردن بودیم که صدای پر ذوق آزاده رشته ی کلام رو پاره کرد.

-وای محسن جون مطمئن بودم که میای. چطوری؟

نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم: انگار حرفهام رو جدی نگرفتی؟

انگار اصلا نشنید من چی گفتم که گفت: محسن جان معرفی نمیکنی؟ و به عمو علی ای که نگاهش پایین بود و اخماش بد گره خورده بود اشاره کرد.

نگاهی به آزاده انداختم و گفتم: مثلا میخوای بگی نمیشناسیشون؟

با پرویی گفت: آخه به آدم که نگاه نمیکنه... گفتم شاید ما غریبه شدیم.

من نمیدومم واقعا آدم تا چه حد میتونه پر رو باشه.

عمو بلند شد. بدون اینکه نگاهی به من یا آزاده بندازه دو ضربه به شونم زد و آروم گفت: فکر کردم دست از کارات کشیدی.. اما اشتباه کردم.

با بهت گفتم: عمو باور کنین.

عمو پا تند کرد و سالن بیرون رفت.

با عصبانیت برگشتم سمت آزاده. پرو خانم نشسته سر میز و با لبخند بهم چشم دوخته. دندون هام رو روی هم فشردم و سعی کردم صدام بالا نره. گفتم: چی از جونم میخوای دختره ی..

دستش رو آورد بالا و گفت: تند نرو محسن. مثل اینکه یادت رفته چه روزگاری باهم داشتیم. میخوای یادت بیارم؟ آره؟ عموت از روز اولم همینجور بود، نبود؟

- با چه زبونی بگم ازت حالم بهم میخوره؟

- من برگشتم تا جبران کنم.

- تو غلط کردی.. مگه من از تو جبران خواستم؟ من نبودنت رو میخوام.

نگذاشتم حرف بزنه، بلند شدم و بیرون رفتم. عمو در حال قدم زدن بود. نزدیکش شدم. به آرومی گفتم: عمو جان باور کن این سری اونه که دست از سرم برنمیداره. باور کن.

عمو با ناراحتی نگاهم کرد. اما هیچ حرفی نزد. این کارش برام صد تا فحش هم بدتر بود.

با حرص گفتم: عمو میدونین که چقدر از کم چقدر بدم میاد.

باز هم جوابم رو نداد.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: باشه.. جواب ناصر خان رو هم خودتون بدین چون من دارم میرم.

تا اوادم برم. عمو مچم رو گرفت و گفت: تو جایی نمیری.

فقط نگاهش کردم. همون موقع یک خانوم چادری از کنارمون رد شد. چند قدمی جلو نرفته بود که برگشت.

وای عزیزم سلما گلی بود. ناخواسته لبخند زدم.

طرفش عمو علی بود: سلام جناب علیمی.. احوال شما؟

عمو با ابروهای بالا رفته ای گفت: سلام سلما خانم. شما کجا، اینجا کجا؟!

لبخندی زد و گفت: چند ماهی میشه که برگشتیم تهران. الان هم توی آموزشگاه زبان آقای صولت مشغول به کار شدم.

-سلامتی.. پدر چطورن؟ خوبن ان شالله؟

نم اشکی توی چشمه‌هاش اومد و باناراحتی گفت: بابا شش ماهی میشه که عمرشون رو دادن به شما.

اوا یعنی بابای سلما به رحمت خدا رفته؟ خدا منو ببخشه. یک خورده خوشحال شدم. پس دیگه کسی نیست که با ازدواج من و سلما مخالفت کنه. اما من هنوز نمیدونم اون پسره کیه؟

عمو با ناراحتی گفت: خدا رحمت کنه پرویز خان رو. مرد خوبی بود.

خیلی مرد خوبی بود. کجاش خوب بود. نگذاشت من به عشقم برسم. تمام این جمله ها رو توی دلم گفتم.

بعد سلما گفت: با اجازه من برم داخل.

عمو لبخندی زد و گفت: بفرمایین.

سلما رفت.

عمو زد زیر خنده و گفت: خوشم میاد با درختا یکی حساب شدی.

نفسم رو با صدا دادم بیرون گفتم: این روزا هیچکس ما رو تحویل نمیگیره.

-حالا دیگه سلما شد همه؟ و خندید.

-دل دیگه چیکارش میشه کرد.

با هم وارد سالن شدیم.

تا خواستیم بریم داخل دیدم که سلما با عجله داره از سالن خارج میشه.

عمو به طرفش رقت و گفت: سلما خانم هنوز نیومده دارین میرین؟

نگاه خیره ای به عمو انداخت و گفت: من متعجبم که شما چرا اینجاییین!!

عمو با لبخندی گفت: خیلی وقت نیست که اومدیم. اما خب حرف شما هم درسته. ولی چه کنم
مجبور شدم پیام.

-معذرت میخوام آقای علیمی نمیخواستم توهین کنم. آخه داخل پوشش خانوما اصلا صحیح
نیست.

-والا ما با سر پایین رفتیم داخل و اومدیم بیرون.

-اما من با اجازتون میرم.

-باشه دخترم هر جور که میلته.

بعد عمو زد به من و آروم گفت: برو دنبالش. الان بهترین موقعست واسه حرف زدن.

من هم سرم رو تکون دادم و دنبال سلما راه افتادیم. کمی که از سالن دور شدیم خودم رو بهش
رسوندم. در واقع راهش رو صد کردم. سرش بالا آورد. تا من رو دید با عصبانیت گفت: از سر راهم برو
کنار.

-تا به حرفهامگوش ندی نمیگذارم بری.

پوزخندی زد و گفت: من و شما با هم حرفی نداریم.

دلخور گفتم: بی انصاف دو سال ازت بی خبر بودم. بابات نگذاشت ما به هم برسیم. تو نباید به
عشقمون وفادار میموندی؟

اخم کرد و گفت: آره وفاداری مال وقتی که آدما سر قولشون بمونن. نه اینکه..

پریدم وسط حرفش و گفتم: من هنوزم سر قولم هستم. اینجا اومدم دلیل بر بد قولیم نمیشه.

دوباره پوزخند زد و گفت: اااا.. پس اومدن عشق قبلیت و اینهمه نزدیکی هم..

پریدم وسط حرفش و گفتم: صبر کن.. صبر کن.. تو نمیبینی و نمیشنوی یا خودت رو زدی به کری و کوری؟ من کی با آزاده گرم گرفتم؟ اون خودش رو به من میچسبونه.. بعدشم اون عشق من نبوده.. هیچوقت.

-این حرفها به من هیچ ربطی نداره. حالا یا بوده یا نبوده.. ولی دیگه مزاحم من نشید.

سریع راهش رو کشید و رفت.

انگار پاهام قفل زمین شده بود.. چون دیگه نتونستم دنبالش برم یا صداش کنم.. قبلا نرم تر بود.. اما حالا از سنگم سخت تر شده.. شاید واقعا اون پسر خوشگله نامزده.. ولی اگه هست پس چرا نمیگه که من شوهر دارم.. برادرشم نیست.. دایمی و عموشم نیست.. بخاطره دوستی همکار بودن عمو علی و پرویز خان من نزدیکان سلما رو میشناسم..

خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم.. دیگه داشتم از دست سلما کفری میشدم.. چقدر یکدنده و لجباز شده.. اصلا انگار یادش رفته که اونم کمتر از من عاشق نبوده..

آبی به صورتم زدم تا حالم جا بیاد.. به خودم توی از توی آینه نگاه کردم.. چشمهای عسلی و تیله ای.. موهای خرمایی که تارهای جو گندمی توش خودنمایی میکرد.. ابروهای کشیده و تقریبا حالت دار.. لب و بینی اندازه و متناسب با صورتم.. با پوستی گندمی روشن.. به ریش کوتاهم دستی کشیدم.. اینارو از وقتی که عاشق سلما شدم به اجزای صورتم اضافه کردم.. اما اون پسر ریشی خوشگله.. آره خوشگله.. اون از من هم خوشگل تره هم جذاب تر.. چشمهای عسلی.. موهای قهوه ای.. لب و بینی خوش فرم و زیبا.. پوستش از من روشنتر و ریش های بلند و قهوه ایش که جذابترش کرده.. قد بلند که البته منم قد بلند بودم.. من بازو داشتم اما اونم بازو داشت.. ولی چرا سلما..

ااااا.. دارم دیوونه میشم.. اصلا این دفعه که اومد دنبال سلما خودم میرم و از پسره میپرسم چیکاره ی سلما میشه.. آره همین کار رو میکنم..

تا آخر مجلس داخل نرفتم و فقط به سلما فکر کردم..

آزاده هم تا آخر مجلس بیرون نیومد. موقع شام هم دیدم که با ی پسری مشغول خوش و بش کردن و شام خوردنه.

شکر خدا ی خری پیدا شد محل این بگذاره که آبروی من نره.. ولی آخه اون اردلان عوضی کجاست که تا حالا پیداش نشده!!

آزاده هم تا آخر مجلس بیرون نیومد. موقع شام هم دیدم که با یه پسری مشغول خوش و بش کردن و شام خوردنه.

شکر خدا یه خری پیدا شد محل این بگذاره که آبروی من نره.. ولی آخه اون اردلان عوضی کجاست که تا حالا پیداش نشده!؟

بعد از تبریک و خداحافظی با عمو بیرون اومدیم.

عمو گفت: محسن جان من ماشین نیاوردم تا باهم بریم.

لبخندی زدم و گفتم: عمو اگه شما رو نواشتم تا حالا دیوونه شده بودم.

عمو لبخندی زد و گفت: بوی محمد خدا بیامرز رو میدی. البته نه که فقط بخاطر دادم باشه که انقدر هواتو دارم. بخاطر خودتم هست.

توی راه از هر دری با عمو صحبت کردم. خیلی سبک شده بودم. اما اگه یک درصد احتمال داشته باشه که سلما از دواج کرده باشه دیوونه میشم و از دست هیچکس کاری ساخته نیست.

از ماشینم پیاده شدم. دزدگیر رو زدم.

مکالمه ی دو نفر باعث شد به طرفشون برگردم.

با دیدن پسر ریشی خوشگله اخمهام رو توی هم کشیدم. اونها حواسشون به من نبود. در واقع سلما پشتش به من بود. گوشهام رو تیز کردم تا ببینم چی بهم میگن.

- کلاست که تموم شد، خودم میام دنبالت.

- نمیخواه زحمت بکشی. خودم میام.

- مگه ما چند تا سلما داریم. خودم در بست در خدمتم خانومی.

اااا ه ه...چه حرفا. اصلا به چه حقی به عشق من این حرفا رو میزنه؟

ولی اگر با هم..نه..نه..حتی نمیخواه بهشم فکر کنم.

وارد آموزشگاه شدم.

یک راست رفتم سمت کلاس.

اصلا حوصله کلاس رو نداشتم. آقای صولت هم امروز نمیاد. رفته مسافرت کاری. البته آقای عظیمی

معاون آموزشگاه هست. ولی من که خیلی باهاش حرف نمیزنم. فقط سلام و خدا حافظ. پس تا کلاس

سلما تموم بشه من ربع ساعتی وقت دارم. ولی اگه پسره دیرتر بیاد. اه.. اصلا در حضور سلما ازش

میپرسم. ولی اگه ضایع شدم چی؟؟

بالاخره کلاس تموم شد. با عجله بطرف در خروجی رفتم.

چشم گردوندم تا ببینم اومده یا نه؟

لبخندی به روی لبهام اومد. دیدمش اما داخل ماشینش نشسته.

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش حرکت کردم.

به شیشه ی ماشین زدم. شیشه رو پایین آورد. قبل از اینکه من حرفی بزنم با خوشرویی

گفت: بفرمایین جناب.

نمیدونم چرا استرس گرفتم. گفتم: میخواستم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: منتظر کسی هستم. اما ربع ساعتی وقت دارم.

-من هم بیشتر وقتتون رو نمیگیرم.

-پس با اجازتون من پیاده بشم.

عقب رفتم تا بتونه پیاده بشه.

پیاده شد و به در ماشینش تکیه زد. گفت: من سرا پا گوشم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: والا نمیدونم از کجا شروع کنم. در واقع من.. یعنی ما.. یعنی من و سلما..

اسم سلما رو که آوردم اخمهاش رو توی هم کشید.

با استرس بیشتری ادامه دادم: یعنی من و سلما خانم سه سال پیش همدیگر رو میخواستیم. اما بنا به دلایلی نشد بهم برسیم. حالا میخواستم بدونم که شما..

پرید وسط حرفم و گفت: بهتره که فراموشش کنی.

-اما سوال من چیز دیگه ای بود.

با حرص گفت: ببین پسر جون بهتره پاتو از زندگی سلما بکشی بیرون و گرنه اون موقع با من طرفی.

داشت کم کم نفسم بند میومد. از زیر دوش آب سرد کنار اومدم. دوش آب رو بستم. خودم رو خشک کردم و لباس هام رو پوشیدم.

صدای مسیج موبایلم بلند شد. مسیج از طرف میلاد بود (تا نیم ساعت دیگه آماده باش با عماد داریم میایم دنبالت)

با اینکه حالم خراب بود اما واسه ی رفتن آماده شدم.

یه تیشرت سفید. یه شلوار کتون سورمه ای پوشیدم. موهامم که از حمام بیرون اومدم سشوار کشیده بودم. واسه تثبیت موهام تافت زدم. طبق معمول با ادکلنم دوش گرفتم.

با میس کالی که موبایلم خورد، کفشم رو پوشیدم و بیرون زدم.

توی ماشین نشستم. میلاد راننده. عماد عقب. و من هم جلو.

بعد از سلام احوالپرسی، میلاد گفت: داداشای گلم شام امشب با من.

محسن: به به.. دستت درد نکنه. ولی به چه مناسبت؟

آخه همیشه وقتی شام بیرون میخوریم هر کی دنگ خودش رو میده. فقط وقتی مناسبتی، چیزی باشه یک نفر بقیه رو مهمون میکنه.

عماد: راست میگه، تولدت که نیست. نکنه داری مزدوج میشی؟

برگشتم سمت میلاد و گفتم: آره میلاد؟

نفسش رو با صدا دهد بیرون و گفت: نه بابا ازدواج دیگه چیه؟ من خودمم زیادیم.

عماد: خب بگو دیگه..

میلاد: صبر داشته باشین.. رسیدیم میگم بهتون..

بعد از نیم ساعت تو سر و کله ی هم زدن بالآخره به سفره خونه ی سنتی مورد نظر آقا میلاد رسیدیم.

با حرفی که میلاد زد. من و عماد با هم گفتیم: چی!!

میلاد: میگم دارم برای همیشه از ایران میرم.

محسن: تو غلط میکنی.. مگه مغز خر خوردی؟

عماد: تو خیلی بیجا میکنی واسه خودت تصمیم می گیری. انکار ما میگذاریم بری..

میلااد: من واسه فردا عصر بلیط دارم.

عماد چنگالش رو پرت کرد تو بشقابش و گفت: تو انگار واقعا خل شدی.. میلااد تو داری چی میگی؟

محسن: اصلا شوخی خوبی رو شروع نکردی.

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: باور نکنین مهم نیست. ولی من نه شوخی دارم، نه حوصله ی شوخی کردن. من دارم میرم.

عماد با عصبانیت گفت: از کی تا حالا پنهنون کار شدی؟ چذا با ما در میون نگذاشتی؟

میلااد با ناراحتی گفت: میگفتم که چی بشه؟ من چه دلخوشی به زندگیم دارم؟

عماد: ما هم که اصلا وجود نداریم..

میلااد: وجود دارین اما در هفته فقط چند ساعت باهمیم. ولی در هفته هر روزش شاهد بحث و دعوای مامان و بابام هستم. دیگه واقعا خسته شدم. منم دلم آرامش میخواد. آغوش گرم خانواده میخواد نه کشمکش.

محسن: خب سر چه موضوعی با هم مشکل دارن؟

میلااد آهی کشید و گفت: مامانم به بابام میگه تو از روز اولم لیاقت من رو نداشتی.. بابا هم میگه تو زن زندگی نیستی.. از اینجا مشاجرشون شروع میشه. ولی من نمیدونم چرا بعد از سی سال و خورده ایی به این نتیجه رسیدن.

عماد: اما من هنوزم میگم تو نباید بری.

صدای پیچینگ فرودگاه باعث شد تا ما بتونیم از هم دل بکنیم. سابقه ده سال دوستی باعث شد که اشک غم و دلتنگی توی چشمهای هر سه تامون حلقه بزنه. اما تنها بغض کردیم.

مادر و پدر میلااد حاضر نشدن واسه ی بدرقه ی تنها پسرشون به فرودگاه بیان. اما من و عماد تا آخرین لحظه کنارش بودیم.

میلاد به سالن انتظار رفت. ما هم اومدیم بیرون و سوار ماشین عماد شدیم.

ماشین در سکوت فرو رفته بود. تا مقصد که آموزشگاه زبان من بود، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. و من به خدا حافظی آروم و کوتاهی اکتفاء کردم.

سلما و پسر خوشگله رو دوباره با هم دیدم. اما اینبار دقیقا جلوی در آموزشگاه. اونقدر از رفتن میلاد ناراحت بودم که اصلا حرص نخوردم. اما سکوت یک دفعه ای سلما فهمیدم. سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس کردم.

بالآخره کلاس با هر بی حوصلگی که من داشتم تموم شد. از کلاس بیرون اومدم. و بدبختانه با آزاده روبرو شدم.

-سلام محسن جان چرا اینقدر پکری؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: به تو چه..

-میدونستی که خیلی..

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم: میشه اینقدر به پروپام نیچی؟

ترسید چون سریع گفت: باشه.. حالا چرا میزنی. و سریع بطرف دفتر رفت.

آقای صولت هنوز مسافرتی و برنگشته.

رفتم سر کوچه تا تاکسی بگیرم. ماشین پسر خوشگله که سلما هم کنارش نشسته بود. و طبق معلوم خندون هم بودن از جلوم رد شد.

دستم رو محکم مشت کردم. دیکه هیچ انگیزه ای واسه ادامه زندگیم ندارم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم.

زدم زیر گریه. مگه فقط دخترا بلدن احساساتی بشن و واسه عزیزاشون اشک بریزن.

مرد باید مرد باشه ولی احساسش رو باید حفظ کنه.

ساعتها اشک ریختم واسه نبودن مامان و بابام. وایه دوری میلاد. واسه از دست دادن مادر. و واسه از دست رفتن سلمای عزیزم.

این روزها دور دور روزگاره و من دیگه کم آوردم.

یکماه از رفتن میلاد میگذره.

من و عماد هم در هفته دو سه بار همدیگر رو میبینیم. بیشتر عماد میاد پیش من.

وارد دفتر شدم. آزاده و سلما هم توی دفتر نشسته بودند. آقای صولت به دلیل سرما خوردگی شدید افتاده توی خونه. آقای عظیمی هم مشغول کارای خودشه.

من هم رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم.

آزاده اومد و کنارم نشست. گفت: محسن خان ما چطوره.

نگاهم افتاد به سلما مثلا داشت با موبایلش کار میکرد اما تمام حواسش به ما بود. چون دستش هیچ حرکتی روی صفحه نداشت.

با حرص گفتم: با چه زبونی بگم حالم ازت بهم میخوره؟؟

آزاده نگاهم بهم کرد و گفت: واسه همین فرودگاه اومدی دنبالم که از رفتن منصرفم کنی؟

سلما به فاصله ی یک آن نگاهش رو به آزاده دوخت.

من هم با تعجب به واکنش سلما داشتم نگاه میکردم. اما سریع به خودم اومدم و با تمسخر گفتم: اونوقت کی این مزخرفات رو تحویل دادی؟

آزاده با حرص گفت: اا.. حالا شد مزخرف؟

همون موقع مش قربون او مد. گفت: خانم ستوده او مدن دنبالتون. فقط گفتن زودی بیاین که عجله دارن.

سلما سریع بلند شد. با یک خداحافظی کوتاه از دفتر بیرون رفت.

خواستم پشت سرش برم که آزاده گفت: نامزد خوشگلی هم داره.. خدا شانس بده.

دستم رو از حرص مشت کردم. با یاد پسر خوشگله از رفتن منصرف شدم.

حتما نامزدشه.. وگرنه کی واسه ی یک دختر اینقدر وقت میگذاره. سلما هم که اهل دوستی نیست.

-محسن میشه یک سر بیای خونمون. مامانم خیلی دلش هواتو کرده. وقتیکه فهمید باهات همکار شدم خیلی خوشحال شد. اما مریض شده. نمیتونه بیاد اینجا ببینند.

کنجکاو شدم. چرا مامانش نمیتونه بیاد. پرسیدم: مگه چه مریضی دارن؟

آزاده سرش رو انداخت پایین و گفت: بخاطره من سخته کرد. یک طرف بدنش لمس.

با تعجب گفتم: چون رفتی؟

_نه.. چون ازدواجم با اردلان ناموفق بود. چون..

نتونست ادامه بده و زد زیر گریه. با گریه گفت: خواهش میکنم بیا پیش مامانم. میخواد

ببینند. حالش خیلی بده. نذار آرزو به دل بمونه. نذار..

با گریه از دفتر بیرون رفت.

آهی کشیدم و کیفم رو سر کولم انداختم و راهی خونه شدم.

زنگ آیفون رو فشار دادم.

در با صدای تیکی باز شد. حیاط بزرگشون رو طی کردم. هنوزم نمیدونم چی شد که به اینجا

اومدم. دلیل حتما حس انسان دوستیم بوده. شایدم برطرف کردن آرزوی کسی که شاید خیلی توی

این دنیا نمونه.

با صدای پر ذوق آزاده دلیل اومدنم رو فراموش کردم. خندید و گفت: سلام محسن
جان.. ممنونم.. ممنونم که اومدی..

-سلام.. خواهش میکنم. اما فراموش نشه که فقط بخاطر مادرت اینجام. فکر دیگه ای پیش
خودت نکنی..

با دلخوری گفت: حالا نمیشد خوشحالیم رو با حرفهات..

پریدم وسط حرفش و گفتم: فقط خواستم واست سوء تفاهم نشه همین.

منتظر جوابش نمودم و وارد خونه شدم. عجب خونه ی مجللی.

آزاده در اتاقی رو بهم نشون داد و گفت: مامانم اونجاست. اما میخواد تو رو تنها ببینه.

سرم رو تکون دادم. بسمت اتاق رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

اصلا باورم نمیشد توی پنج، شش سال به همچین روزی افتاده باشه.

صورت زرد شده. زیر چشمهاش گود افتاده بود. بی حال بی حال بود. دیگه خبری از اون همه بتونه و
آرایش نبود.

دلَم گرفت. گاهی آدمها از کجا به کجا میرسن..

با ناراحتی گفتم: سلام خانم نامی.

با صدای آرومی گفت: سلام پسرم. خوش اومدی.

-ممنونم. دخترتون میگفت دلتون میخواد..

با همون صدای آرومش پرید وسط حرفم و گفت: اونقدر از آزاده بدت میاد که اسمش رو حتی به
زبونت نمیاری؟

_ شما بهتر از هر کس دیگه ای میدونین که آزاده با من چیکار کرد.

-آره حق با توه..اما آزاده پاشو خورد.

-خانم نامی خیلی ببخشید اما من فقط اومدم واسه ی دیدار شما نه به یادآوری گذشته ها.

خانم نامی سرفه ای کرده و گفت:خواهش میکنم به حرفام گوش بده.شاید با حرفهایی که میخوام بزخم آخرین آرزوم برآورده شد.

نگاهش کردم.

یعنی آخرین آرزوش چی میتونه باشه..

با صدای آرومی شروع به تعریف کرد:تا یکماه بعد از رفتن آزاده کارم شده بود،اشک و آه و گریه.اردلان خیلی راحت تونست مخ آزاده رو بزخمه و وادارش کنه که با خرج پدرآزاده برای ادامه ی زندگی و تحصیل به نروژ برن.آزاده هم که عشق اونور بود.قبول کرد و با هم رفتن.

تا دو سال همه چی خوب بود.من هم چند باری رفتم و بهشون سر زدم.

خوشحال بودم از اینکه آزاده و اردلان زندگی عاشقانه و خوبی رو در کنار هم دارن.

همه چی داشت خوب پیش میرفت تا اینکه یک روز آزاده باهام تماس گرفت.گریه و زاری که با اردلان بحثمون شده.خیلی جدی نگرفتم و دلداریش دادم.چند ماهی گذشت.

دیگه صدای آزاده شاد نبود اما از رابطش با اردلان هم،حرفی نمیزد.

یکسال گذشت آزاده و اردلان واسه سر زدن به خانواده ها اومدن تهران.

اردلان هنوز همون اردلان بود.اما آزاده ی من خیلی فرق کرده بود.دیگه نه شاد بود.نه با چیزی شاد میشد.در واقع افسرده شده بود.

یک هفته رفتن خونه ی مادر شوهرش.بعد از یک هفته که برگشتن خونه ی ما انگار آزاده افسرده تر شده بود.

هر چی باهاش صحبت میکردم خیلی کوتاه جواب میداد. اما اردلان مدام قربون صدقش
میرفت. آزاده در جواب تمام عشق و محبت اردلان پوزخند میزد.

من هم هر چی تلاش میکردم باهام حرف نمیزد. آرزو هم دانشگاه شهر دیگه ای قبول شده
بود. وسط امتحاناتش بود. هرکاری کرد نتونست بیاد پیش آزاده.

بعد از دو سه هفته برگشتن نروژ. همه ی فکر و ذکرم شده بود آزاده.

دوماهی از رفتنشون می گذشت. دیگه صدای آرزو و همسرم در اومده بود که چرا همه ی فکر و
ذکرم شده آزاده.

یک روز دلشوره ی بدی اومد سراغم.

بازم آزاده و دلواپسی های من.

هر چی که به آزاده تماس گرفتم، موبایلش خاموش بود. به اردلان هم هر چی تماس گرفتم جواب
نداد که نداد.

اون موقع حسام مسافرت کاری بود. اما آرزو تهران بود ولی آرزو رفته بود تولد یکی از دوستاش.
تا صبح چشم رو هم نگذاشتم.

نشستم منتظر تماس آزاده و اردلان.

نفهمیدم کی خوابم برد. کی آرزو به خونه برگشت. با صدای تلفن خونه هراسون از خواب
پریدم. گوشی بی سیم تلفن روی پاهام بود. سریع جواب دادم.

صدای گریه ی آزاده توی گوشی پیچید.

با گریه حرف میزد. هر چی بیشتر حرف میزد بیشتر دنیا رو سرم خراب میشد.

آرزو تا حال زارم رو دید اومد کنارم. با تموم شدن حرفای آزاده گوشی از دستم افتاد. تنها حرفی که تونستم به آرزوی نگران بزنم درخواست آب قند بود. اما تا قبل از رسیدن آب قند، چشمهام سیاهی رفت.

چشمام رو باز کردم. با دیدن دستگایایی که بهم وصل بودن فهمیدم که توی بیمارستانم. خواستم به خودم تکونی بدم که درد تو کل بدنم پیچید.

نمیدونم چقدر گذشت که پرستاری وارد اتاق شد. با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد و گفت: شکر خدا که بهوش اومدین.

لبخند کم جونی بهش زدم.

پروندم رو چک کرد. به دستگاه ها نگاهی کرد و گفت: برم به همراهاتون خبر خوشحالی رو بدم. به سختی گفتم: چه اتفاقی واسم افتاده؟

خانم پرستار با خوشرویی گفت: متأسفانه سکتی مغزی کردین. ده روزه که توی کما هستین. اما خوشبختانه بهوش اومدین. ان شاءالله کم کم سلامتی کاملتون رو بدست میارین.

بالاخره بعد از دو هفته، ده روزی از بیمارستان مرخص شدم.

بازهم دلواپسی من واسه آزاده بود و بس.

آزاده بهم تماس می گرفت اما صداش غمگین بود. ولی میگفت اوضاع خوبه و من نگران نباشم.

یکسال از سکتی مغزی من گذشت. خوب خوب نشدم اما بازهم جای شکرش باقی بود که کمی سرپا شدم.

یک روز با آرزو در حال میوه خوردن بودیم که زنگ در خونه رو زدن.

اون روز پرستو مستخدمی که در هفته سه روز واسه انجام کارها میومد اونجا بود.

آیفون رو زد و گفت: یه زن جوونیه..

دلَم ریخت.

هر سه مون بطرف در سالن رفتیم.

با دیدن زن جوونی که پرستو گفت به زانو در اومدم.

عرق سردی نشستم. سرم سنگین شد. تمام بدنم میلرزید. بازم همه جا تاریک شد. صدای جیغ ها یواش و یواش تر شد.

آروم لای پلکهام رو باز کردم.

پرستار! دکتر بیهوش اومد.

دکتر لبخندی زد و گفت: شکر خدا.. خانوم خانوم..

میشنیدم اما جواب دادن واسم سخت بود. ولی با هر جون کندنمی بود جواب دادم.

بعد از چند روز منو به خونه آوردم اینبار چند ساعتی توی کما بودم. اما حاصلش شد. سکتته ی قلبی و مغزی باهم. نمردم اما یک طرف بدنم لمس شد.

بعد از خداحافظی از اتاق خانم نامی بیرون اومدم. آزاده روی راحتی های نزدیک به اتاق نشسته بود. تا من رو دید به طرفم اومد. بی صبرانه پرسید: مامانم چه تقاضایی ازت کرد؟

فقط نگاهش کردم.

تا خونه فقط به خانم نامی فکر کردم و درخواستش.
واقعا این کار شدنی بود یا...نمیدونم واقعا نمیدونم.

هر چی عماد گفت بیا بریم بیرون قبول نکردم.سه روز تمام دارم فکر میکنم و میسنجم که چیکار کنم.

کلاس تموم شد.وارد دفتر شدم.امروز آزاده نیومده.نشستم منتظر سلما.امروز دیگه باید تکلیفم رو روشن کنم.

آقای صولت هم جلسه داشت.پس بهترین فرصت بود.

ربع ساعتی گذشت.سلما وارد دفتر شد.سلامم نکرد.

بی مقدمه گفتم:سلما میشه لطفا مسخره بازیات رو کنار بگذاری و بگی که واقعا ازدواج کردی یا نه؟

با چشم های گرد شده قهوه ای مایل به عسلیش بهم نگاه کرد.

با حرص گفتم:میشه جواب سؤالم رو بدی؟

-تو فکر کن آره..

انگار آب جوش خالی کردن رو سرم.با تعجب گفتم:سلما راست میگویی؟

-دروغم چیه؟

با بهت گفتم:پام نموندی؟این بود سر قول وایسادت؟آره؟

-تو که میدونی بابام راضی نبود.من کاری نمیکنم که تنش توی گور بلرزه.

سریع از دفتر بیرون زد.

با اینکه خودم پسر خوشگله رو صدبار دیدم اما نمیتونستم باور کنم. جوش آوردم. پس حالا که سلما پام نمونده منم کاری رو میکنم که وجدانم میگه.

سبد گل رو توی دستم جابجا کردم. هنوزم تردید دارم. اما وجدانم چی میشه؟ درخواست اون زن بیچاره چی میشه. حداقل آرزو به دل نمیره.

با یادآوری سلما کنار اون پسر خوشگله زنگ رو فشار دادم.

چشمهای ناهید خانوم برق میزد. حسام خان جدی بود. با همون جدیت پرسید: والدۀ تشریف نیاوردن؟

از حرفش جا خوردم اما گفتم: من سه سالم بود که مامان و بابام توی دریا غرق شدن. بیست و هفت سال با مادر بزرگم سرپرستیم رو بر عهده گرفتن. اما متأسفانه اوشون هم چند ماهی میشه که عمرشون رو دادن به شما.

—خدا رحمت کنه. خب پسرجان میدونی که آزاده قبلا ازدواج کرده و مطلقه هست. فکراتو کردی؟

—امیدوارم بتونم خوشبختش کنم.

ناهید خانوم گفت: آقا حسام بذار این دو تا جوون برن حرفه‌اشون رو باهم بززن.

—اجازه ما هم دست شما.

آزاده جلو می رفت و من پشت سرش خیلی سعی کردم نگاه نکنم. ولی من دیگه نمیتونم با اینجور پوشش کنار پیام ی دست کت و شلوار پوشیده. روسری هم که نمیپوشید بهتر بود.

نشست لبه ی تختش. منم نشستم روی صندلی قرمز رنگ کامپیوترش.

به آرومی گفت: مامانم ازت خواست که بیای خواستگاریم؟

انگار همین ی جملش واسه ی آتیشی شدنم کافی بود. با عصبانیت گفتم: کاش قلم پام خورد شده بود و نمیومدم دیدن مادرت. کاش فقط ازم خواسته بود پیام خواستگاریت.

تا صبح پلک رو هم نگذاشتم.

از درستی کارم هیچی نمیدونم.

به عمو علی و عماد هم هیچی نگفتم.

یک پیرهن صرتی با شلوار پارچه ای آبی کاربنی پوشیدم. ی دوش ادکلنی گرفتم. بعد از پوشیدن کفشم، راهی خونه ی آزاده اینا شدم.

وارد حیاطشون شدم. جلو رفتم. ناهید خانم روی ویلچر نشسته بود. توی صبحانه خوری حیاط بود. خوشحال بود. لبخند روی لبش بود.

سلام و احوالپرسی گرمی کردیم.

آزاده هم اومد. تیپش بد نبود. یک پانچوی بلند تا زیر زانوی مدادی با جوراب شلواری ی شال که به زور انداخته بود رو سرش.

اخم کردم گفتم: برو شلوار بپوش.

با حرص گفت: علیک سلام خوبم شما چطوری؟

ناهید: آزاده جون تو که میدونی نامزدت اینجور پوشش رو نمیپسند.

آزاده با عصبانیت گفت: مامان..

وقتی دیدم مامانش پشتمه گفتم: هر وقت شلوار پوشیدی و شالت رو جلو کشیدی بیا. من توی ماشین منتظر تم.

و رو کردم به ناهید خانم و گفتم: با اجازه خانم نامی. خدا حافظ.

-خدانگهدارت پسر م.

ده دقیقه ای گذشت که آزاده با شلوار و شال جلو کشیده شده از در خارج شد. نشست و در ماشین رو محکم کوبید.

با عصبانیت گفتم: خوب گوشاتو باز کن خانم اونشب بهت گفتم باز م تکرار میکنم این عقد سوریه و فقط بخاطر دل مادرته پس بذار این چند مدت خاطرات خوبی از هم داشته باشیم.

با حرص گفت: بله چشم. از فردا چادر چاق چول میپوشم که دیگه نخوام بشم غلام حلقه به گوش.

ماشین رو به حرکت در آوردن و با تمسخر گفتم: من نمیخوام تو چادر بپوشی چون واسه همیشه قرار نیست کنارم باشی. تو همون خود واقعیت بیشتر بهت میاد.

-چی گیرت میاد از اینکه گذشتم رو به رخم بکشی.

-خیلی پروویی. یادت رفته که بهم خیانت کردی؟

با ناراحتی گفت: من نمیخواستم اینجور بشه. من واقعا گول حرفهای اردلان رو خوردم.

پوزخندی زدم و گفتم: حالا هم باید پای گولی که خوردی وایسی.

-من تاوان اشتباهم رو دادم.

-من با این حرفها دیگه خر نمیشم. تو چه پشیمون باشی چه نباشی واسه من مهم نیست.

به بهونه ی آزمایش رفتن بیرون اومدیم. ولی وقتی عقد رسمی در کار نبود چرا الکی آزمایش بریم.

به حسام خان الکی گفتم جواب آزمایش خوب بوده.

حال ناهید خانم بدتر شده بود. به همین خاطر قرار عقد رو گذاشتیم واسه آخر هفته.

آزاده و آرزو خودشون رفتن لباس و کفش و خلاصه همه چی خریدن. من هم تنها نقش سرویس داشتم. آرزو از هیچی خبر نداشت. آزاده هم دلیل نرفتن خرید به همراهشون کلاسام رو بهونه کرد. البته واقعا هم کلاس داشتم ولی تنها چهار ساعت. اما دلیل من چیزی بود که هر دو مون میدونستیم.

روز عقد فرا رسید.

با کلی دلهره به حسام خان گفتم: بیخشید آقای نامی من تا چند ماه دیگه شناسنامه دستم نیامد.. آخه درخواست وام دادم شناسنامه گرو بانک، نظر تون در مورد عقد موقت چیه؟

لبخندی زد و گفت: پسرم پول لازم داشتی به خودم میگفتی. غریبه بودیم؟

-نه..نه..اصلا. قضیه وامم واسه قبل از خواستگاری و این مراسم بوده.

حسام خان سری تکون داد و گفت: که اینطور..والا من که مشکلی ندارم. محرم نشدین، نشدین تا وقتی که شناسنامه بیاد دستت.

وای اینطوری که بدتر شد. مجبور شدم بگم: جناب نامی محرمیت واسه من مهمه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: باشه..عقد موقت کنید حالا تا بعد.

آروم نفس آسوده ای کشیدم.

چقدر دروغگوی خوبی شدم. منی که تو این دو سه سال کلی رو خودم کار کردم دارم به کجا کشیده میشم. ای خدا تو، بد شرایطی قرار گرفتم. خودت کمک کن.

خطبه ی عقد جاری شد. من و آزاده به مدت سه ماه بهم محرم شدیم.

با هر جون کندنمی بود مراسم رو تحمل کردم.

بگذریم که چقدر بد خلقی کردم و آزاده هم تحمل. اما وقتی سوار ماشین شدیم که مثلا با هم تنها باشیم و خوش بگذرونیم. تا نشستیم آزاده با عصبانیت گفت: حاله از این اداهات بهم میخوره، میفهمی.. بهم میخوره.

هیچ حرفی نزدم. فقط رسوندمش خونشون. خدا حافظ آرومی گفت و خواست پیاده بشه که گفتم: آزاده دلیم نمیخواود هیچکس توی آموزشگاه از نامزدی من و تو با خبر بشه. با حرص گفت: چشم، دهن لغی نمیکنم.

یک هفته گذشت.

نه من تماسی با آزاده گرفتم نه اون.

آموزشگاه هم تعطیل بود، چون ترم جدید هنوز شروع نشده بود.

عصر جمعه بود. در حال تماشای تی وی بودم. زنگ آیفون رو زدن. تصویر آزاده رو دیدم. خواستم باز نکنم اما... باز کردم.

در واحد من رو باز گذاشتم و دوباره روی مبل نشستم. اینجوری خواستم بهش بفهمونم که مشتاق دیدارش نیستم.

از بسته شدن در فهمیدم که داخل شده. آروم سلام کرد. منم آروم جواب دادم.

نشست روی یکی از مبل ها و گفت: میدونم که از اومدنم اصلا خوشحال نشدی اما ما بهم محرمیم. پس حق دارم دلیم برات تنگ بشه. تو که خبری از من نمیگیری گفتم حداقل من بیام ببینمت.

نگاهش کردم. حرفهایش درست بود. اما من حس اونو نداشتم. خیلی بی تفاوت.

بدون هیچ مقدمه ای گفتم: همیشه دیگه آموزشگاه نیای؟

پوزخندی زد و گفت: چیه میترسی کسی از نامزدی ما بو بیره؟

-آره.. چون واسم کسر که تو نامزدم باشی.

-جانماز واسه من یکی آب نکش آقا محسن. یادت رفته که چی بودی؟

-نخیر یادم نرفته اما انسان جایز الخطاست. فهمیدم ی سری از کارام اشتباهن گذاشتمشون

کنار. جانماز آبکشم نیسم.

سرش رو تکون داد و گفت: صحیح.

یکماه از نامزدی منو آزاده گذشت.

هر کاری کردم قبول نکرد که به آموزشگاه نیاد. ولی خدا رو شکر رعایت میکنه.

سلما هم هنوز با همون پسره میاد و میره. ولی چند مدتی که خیلی تو خودش و ناراحته.

امروز عمو علی با خانوادش رفتن آلمان. چون عموعلی توی سفارتخونه کار میکرد. باید چند سالی

رو هم اونجا باشه.

بخاطره کلاسها نتونستم واسه بدرقشون برم اما دیشب عمو و خانوادش واسه ی خداحافظی

اومدن. شب خوبی بود.

به عمو هیچی نگفتم. خوشحالم بودم که داره میره.

آهی کشیدم. توی فکرام غرق شدم.

الآن باید منو سلما با هم نامزد بودیم.

من این سرنوشت رو نمیخوام!

چرا مجبور شدم همچین کاری رو بکنم؟

چرا سلما پام نموند؟

سر و کله ی اون پسر خوشگله چرا توی زندگیش پیدا شد!؟

چرا پدرش راضی نشد!؟

آه..دیگه داره حالم بهم میخوره، از تنهاییم..از کاشکی های زندگیم..

گلدون روی میز وسط مبل ها رو برداشتم و زدم توی دیوار.صدای شکستن گلدون و زنگ آیفون با هم قاطی شد.

با اعصابی خراب بطرف آیفون رفتم.

با دیدن آزاده عصبی تر شدم.

تا حالا چهار پنج باری اومده.منم چند باری به اجبار رفتم خونشون.اما یکبار هم توی این مدت باهم بیرون نرفتیم.

نگاهم به خورده شیشه ها بود که در رو باز کردم.

با دیدن جعبه کیک تولد که تو دستای آزاده بود هنگ کردم.تازه یادم اومد که تولدمه.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:باز خوبه این یادش بود.هیچکس بهم تبریک نگفت.

خندون گفتم:تولدت مبارک عزیزم.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:ممنونم.خوش اومدی.

ما که محرم بودیم پس ی خورده مهربونی اشکالی نداشت.

به طرف آشپزخونه رفتم.

داشتم توی کتری آب میریختم که دستش رو از پشت گذاشت روی شونم. بهش گفتم: همیشه دستت رو برداری.

اونقدر جدی و یخی گفتم که بدون هیچ چون و چرایی قبول کرد.

کتری رو، روی شعله گاز گذاشتم و بیرون اومدم.

آزاده کیک رو، روی میز گذاشته بود. شمع هم خریده بود. شمع های کوچولوی رنگی.

تا دید من نشستم شروع کرد به روشن کردنشون.

من فقط تماشاگر بودم.

لبخندی زد و گفت: شمع ها رو فوت میکنی؟

سرم رو تکون دادم و فوت کردم.

چه جو سنگین و غیر صمیمانه ای.

جعبه ی کادویی رو بطرفم گرفت و گفت: قابل تو رو نداره.

لبخند کم جونی زدم و گفتم: ممنون. لطف کردی.

خواستم بازش نکنم اما بی انصافی بود چون هیچکس روز تولدم یادی ازم نکرد. اما کاش بازش

نکرده بودم. چون با دیدن محتوی داخل جعبه به سه سال پیش رفتم.

:

(گذشته)

من و میلاد. امیر و سارا نامزدش. بهروز و شبمن زن و شوهر. عماد و هانیه نامزدش. و دوست هانیه

عشق من، سلما خانوم. همگی توی کافی شاپ دور یک میز بزرگ نشسته بودیم. تولد من بود.

عماد و میلاد واسم گرفتن. فقط این جمع میدونستن که من و سلما همدیگرو میخوایم.

با خوندن شعر تولد تولد توسط دوستان، شمع ها رو فوت کردم. همه کادو هاشون رو دادن. جز سلما.

سلما با دو سه تا فاصله از صندلی من نشسته بود. همه نگاه ها به اون بود که چرا کادو نداد.

میلاذ با شیطنت گفت: سلما خانم شما کادو نگرفتین؟

سلما که سرش پایین بود، آروم گفت: ببخشید من کادوم رو یادم رفته بیارم.

عزیز دل محذذسن تو بدون کادو عزیزی.. اینا تو دلهم گفتم. اما بلند گفتم: کسی توقع نداره.

خلاصه اونشب با کلی شوخی و تعریف به خوبی و خوشی گذشت.

همه رفتن. من و سلما موندیم.

کلی ازش خواهش کردم که با آژانس نره.

این اولین باره که سوار ماشینم میشه.

عاشق هم هستیم و همدیگرو دوست داریم اما توی چارچوب های سلما خانم.

سلما عقب نشست. بهم بر خورد اما به روی خودم نیاوردم.

تا سر کوچشون بیشتر من حرف زدم. وقتی رسیدیم جعبه ای رو به طرفم گرفت. و گفت: قابلتون رو نداره.

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: تو که گفتی کادو نیاوردی.

-خواستم جلوی بچه ها کادو ندم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون از لطف. این بهترین کادویی که تا حالا گیرم اومده.

سلما گفت: همیشه بازش کنین.

-آره... آره.. حتما.

هول شده بازش کردم. ی ساعت مچی. چقدرم که قشنگه.

-خیلی قشنگه.. ممنونم.

سر به زیر مثل همیشه، گفت: آقا محسن هر وقت به صفحه ی ساعت نگاه کردین، من تو صفحه هستم.

تا خواستم حرف عاشقونه ای چیزی بهش بگم. به سرعت از ماشین پیاده شد. حتی خداحافظی هم نکرد.

اصلا از روزی که دیدمش عاشق همین نجابتش شدم. نمیدونم چرا منی که راحت با دخترا میگشتم و اونها هم راحت باهام دوست میشدن، عاشق همچین شخصیت و ظاهری شدم.

دختری که چادر میپوشه و شاید ی نیم نگاهی بهت نکنه. شمارش رو که اصلا فکرشو نکن که بهت بده یا بگیره. یک بارم باهات بیرون نیاد. شاید حرف عاشقانه هم نزنه. اما مطمئنی که پات میمونه و عاشق واقعیه.

از اون شب ساعت مچی شد تمام زندگی من.

فقط موقع وضو گرفتن و حمام کردن از دور مچم بازش میکنم. خیلی حواسم بهش هست چون این نمادی از سلما توی زندگیم، هر وقتم به صفحش نگاه میکنم یاد سلمای عزیزم میفتم. همونطور که خودش خواست.

(حال)

با تکیون خوردن دستم به خودم اومدم.

آزاده با تعلق دستش رو از روی دستم برداشت.

لبخندی زد و گفت: گلم دیگه از این به بعد اینو ببند دور دستت.

نخواستم ناراحتش کنم. اما به حرفش عمل نمیکنم. خب تو که دیدی من ساعت مچی دارم. ی چیز دیگه ای میگرفتی.

جعبه رو کنار گذاشتم. با لحنی که سعی کردم مهربون باشه گفتم: خیلی زحمت کشیدی.
خندید و خوشحال شد.

یک دفعه یادم اومد آبجوش گذاشتم. سریع بلند شدم.

آزاده با تعجب گفت: چی شد بیهو؟!

-ی دفعه یادم اومد آبجوش گذاشتم.

آزاده بلند شد و با لبخند گفت: بذار من چایی دم کنم.

دوباره جدی شدم و گفتم: خودم دم میکنم.

دلخور نشست. منم بی تفاوت رفتم چایی دم کردم. یک ساعت بدون هیچ حرفی گذشت.

من خودم رو با موبایلم سرگرم کرده بودم. آزاده هم با تی وی ای که هیچی نداشت. اما انگار دلش نمیخواست بره.

نفسش رو با تمام وجودش بیرون داد و گفت: من دارم میرم. فقط خواستم خوشحالت کنم.

بلند شد. دلم براش سوخت.

خواست بره که گفتم: امروز جز تو هیچکس بیادم نبود. ممنون که اومدی.

با دلخوری گفت: خواهش میکنم. اما ای کاش نیومده بودم. چون تو از بودن من در کنارت ناراحتی.

-تو که دلیلش رو میدونی پس بهم حق بده.

با عصبانیت گفت: حق نمیدم محسن جان... حق نمیدم. تا کی باید چوب گذشتم رو بخورم؟

-اون زمانیکه چشم انداختی تو چشممو هر چی دلت خواست گفتم، فکر اینجاشو هم میکردی.

-باشه تو راست میگی.

بطرف در رفت. دستش روی دستگیره ی در بود که برگشت و گفت: میرم که بیشتر از این موجب آزارت نباشم. خدا حافظ.

کلافه نشستم روی مبل کاش به خوبی از خونم رفته بود. اون اومده منو خوشحال کنه. اما ناراحت رفت.

فصل چهل و دو:

از آموزشگاه بیرون اومدم.

تو حال و هوای خودم بودم که ی نفر از پشت سر صدام زد.

با چشمای گرد شده بطرف صدا برگشتم.

چند قدمی اون جلو اومد و چند قدمی هم من جلو رفتم تا رسیدیم بهم.

من رو محکم کشید توی آغوشش. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

با خوشحالی گفتم: شما کجا؟ اینجا کجا؟

من رو از آغوشش به آرومی بیرون کشید و گفت: چقدر دلم واست تنگ شده بود..

نیم ساعتی به تعریف گذشت تا رسیدیم.

دائی فرزام نشست روی مبل. من هم رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه شدم. با

صدای نسبتا بلندی که دائی بشنوه گفتم: شما ساعت کلاس من رو از کجا میدونستین؟

-از عماد پرسیدم. خواستیم سوپرایزت کنیم.

دستام رو روی اپن گذاشتم. خم شدم به جلو. با خنده گفتم: بله سوپرایزم شدم.

بعد از اینکه قهوه آوردم. نشستم کنار دائی و گفتم: خیلی نیاز داشتی یکی پیشم باشه.

دائی نگاهش بهم انداخت و گفت: اتفاقی افتاده؟

با دو دلی گفتم: من نامزد کردم.

دائی قهوه اش افتاد تو گلویش و به سرفه افتاد. زدم پشتش و با شیطنت گفتم: خوب که گفتم من نامزد کردم نه اینکه واسه شما میخوام زن بگیرم.

پس کله ای آرومی بهم زد و صدایش رو صاف کرد و گفت: خاک تو سرت.. نباید به تنها داییت میگفتی؟ حالا کی هست این دختر خنگی که حاضر شده زن تو بشه؟

- خیلی دلشم بخواد. آرزوی منو داشت.

دائی با شک گفت: بابای سلما راضی شد؟

آهی کشیدم و گفتم: کاشکی باباش راضی شده بود. نه.. بابای سلما به رحمت خدا رفته.

-ا... خب پس کیه؟

ی قُلپ از قهوم رو سر کشیدم و گفتم: آزاده برگشته ایران.

- خب که چی.. بعد انگار که دوزاریش افتاد با تعجب گفت: نکنه با آزاده.. ولی اون که با اردلان میخواست ازدواج کنه!

- اما اونها از هم جدا شدن. من آزاده نامزد کردم.

فنجونش رو محکم گذاشت روی میز و با عصبانیت گفت: احمق نادون خیانتی رو که چند سال پیش بهت کرد و فراموش کردی؟ آخه دیوانه برای چی سر خود رفتی هر غلطی که دلت خواست رو کردی؟ هان؟

با دادی که زد چهل متر پریدم هوا.

اما سریع گفتم: دایبی باور کن همه چی سوری.

با تعجب و عصبانیت گفت: سوری دیگه چه صیغه ای؟

با کلی ترس همه ی ماجرا رو واسه دایی تعریف کردم.

تمام مدت دایی فقط شنونده بود.

وقتیم همه ی حرفهام تموم شد، بلند شد. قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت: میرم بخوابم.

با تردید گفتم: دایی.. باور.. کن.. من..

پرید وسط حرفم و با حرص گفت: هیچی نگو محسن. ساکت شو.

دایی رفت توی اتاق. در رو هم محکم کوبید.

خدا چیکارت نکنه آزاده که جز درد سر هیچی واسم نداشتی.

داشتم صبحانه آماده میکردم که دایی وارد آشپزخونه شد.

لبخندی زد و گفتم: سلام.. صبح بخیر.

دایی هم لبخند زد و جوابم رو داد.

باز جای شکرش باقیه.

نشستیم و مشغول شدیم. یکم که گذشت گفتم: ببخشید دایی من کلاس دارم باید برم

آموزشگاه. شما چیکار میکنین؟

دایی تکه ای نون برداشت. همینطور که داشت پنیر رو میمالید روش گفت: من واسه کارای اداری

اومدم. یخورده کارای مهاجرتم مشکل پیدا کرده اومدم رفع کنم. یک هفته بیشتر نیستم.

-خیلی خب. ولی کم میمونی پیشما.. تازه داشتم از تنهایی در میومدم.

دایی پوزخندی زد و گفت: تو که خوب به فکر تنهاییت بودی..

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: دایی طعنه نزن. من که همه ی ماجرا رو واسه شما تعریف کردم.

– حداقل با عموت مشورت میکردی. گرچه اعتقادات من با اون فرق داره اما هر چی باشه آدم معقولیه، تو حتی به اونم حرفی نزدی.

– خدا رو شکر اون رفت آلمان.

دایی با تعجب گفت: علی و آلمان!؟

تازه یادم اومد به دایی نگفتم: بخاطره کارش با خانوادش چند سالی باید برن آلمان. یادم نبود که بهتون نگفتم.

تا آموزشگاه به دایی فکر کردم.

دایی من آدم خوش گذرونی. اما نماز و روزه هاش سر جاشه. چند سالی که بخاطره شکست عشقی، کارای مهاجرتش رو کرد و رفت.

از کلاس بیرون اومدم. همون موقع آزاده هم از کلاش بیرون اومد.

پا تند کردم و خودم رو بهش رسوندم. با لبخند گفت: سلام.. خسته نباشی.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: سلام.. میخواستم بهت بگم داییم اومده یک موقع اون طرفا پیدات نشه..

با دلخوری گفت: محسن جان با کلمات بهتری هم میتونستی حرفت رو بزنی. باور کن بجایی بر نمیخوره.

با حرص گفتم: بهترین از این بلد نیستم. میددنی که داییم از زندهای خیانت کار بیزاره.

اجازه حرف زدن بهش ندادم. راهم رو کشیدم و رفتم.

سلما توی دفتر نشسته بود. ناراحت بود. تا من رو دید با صدای آرومی سلام کرد. با لبخند جوابش رو دادم.

نمیدونم چی شده که چند روزی سلام میکنه. وقتیم میخواد بره خدا حافظی میکنه. من هنوزم دوستش دارم و بهش فکر میکنم.

دو، سه روزی از اومدن دایی گذشت.

طرفای غروب بود.

هر دو در حال تماشای تی وی بودیم، که زنگ آیفون رو زدن.

دایی گفت: منتظر کسی بودی؟

لبم رو به طرف پایین دادم و گفتم: نه!

با اخم ریزی که روی پیشونیم بود بطرف آیفون رفتم. با دیدن آزاده اخم محکم تر شد. در رو زدم. و رو به دایی گفتم: آزادست.

دایی بلند شد و بطرف اتاق رفت.

نمیتونستم توی خونه راهش ندم.

ولی من که بهش گفتم داییم اومده.

حتما مشکلی واسش پیش اومده.

همه این فکرا تا وقتیکه آزاده اومد بالا توی سرم چرخید.

آزاده تا منو دید لبخندی زد و گفت: سلام محسن جان حالت خوبه.

سعی کردم با خوبی باهاش حرف بزنم: سلام. اومدی اینجا چیکار؟

لبخندش رو جمع و جور کرد و گفت: مجبور شدم پیام.. حالا راهم میدی؟

اونقدر مظلومانه گفت که دلم نیومد بگم، بره.

واسه همین از جلوی در کنار رفتم تا آزاده داخل بیاد.

رفت و روی مبلا نشست.

من وسط سالن ایستاده بودم.

همون موقع دایی از داخل اتاق حاضر و آماده بیرون اومد.

با تعجب گفتم: دایی کجا؟

اخم کرده گفت: بیرون.

آزاده تا دایی رو دید بلند شد و گفت: سلام آقا فرزام.

دایی گفت: علیک سلام آزاده خانوم. تو کانادا دنبالت میگشتم تو شیراز پیدات کردم.

آزاده سرش رو انداخت پایین.

دایی گفت: کاشکی همون موقع هم از کاری که با این بچه کردی خجالت میکشیدی.

آزاده سرش رو بالا آورد و گفت: آقا فرزام من تاوان گذشتم رو دادم. بدم دادم.

دایی با حرص گفت: پس میشه بگی الآن تو زندگی محسن چه غلطی میکنی؟

من که تا اون موقع ساکت بودم به حرف اومدم و گفتم: دایی خواهش میکنم..

آزاده: مگه محسن قضیه رو بهتون نگفته؟

فرزام: گفته ولی میدونیکه تو کارت رو خوب بلدی..

آزاده سرش رو پایین انداخت. دایبی داشت زیادی تند میرفت. درسته که آزاده مقصر بود ولی حالا همه چی تغییر کرده.

دایبی ادامه داد: اصلا از کجا معلوم درخواست مادرت نقشه ی تو نبوده؟

به آرومی گفتم: دایبی جان خواهش میکنم تمومش کنین.. آزاده توی این ماجرا هیچ نقشی نداشته.

دایبی با ابروهایی بالا رفته به طرفم برگشت و گفت: میبینم که خوب داری هواداریشو میکنی.. پس تو هم، همچین بی میل نیستی.. خوبه.. فقط میخواستی منو سیاه کنی..

آه.. همچی داره خراب میشه.. من فقط نمیخوام آزاده ازم برنجه.. من.. نمیدونم..

دایبی بطرف اتاق رفت.

آزاده داشت آروم آروم اشک میریخت. اینو از فین فینش فهمیدم.

کمتر از پنج دقیقه دایبی ساک بدست از اتاق بیرون اومد. چرا آخه..؟!؟

با تعجب گفتم: دایبی من که حرف بدی نزدم. چرا ساک بدست شدین؟ شما که هنوز چند روز تا رفتنتون مونده.

دایبی: اینجا فقط منم که اضافیم... یادت رفته که چه رو دستی خوردی.. منو یادت رفته که چی به سرم اومد.. حالا هم که دوباره یاد عشق گذشتت کردی..

با تعجب گفتم: دایبی باور کن اینطور که شما فکر میکنین نیست. من شما رو سیاه نک...

دایبی پرید وسط حرفم و با حرص گفت: هیچی نگو محسن.. چندسال پیش اومدی بهم گفتی میخوام با دوستم ازدواج کنم. بهت گفتم این کار عاقبت نداره. مثل عاقبت منو سهیلا. ولی خوب شد که عاقبت خودت رو هم دیدی. ولی انگار یادت رفته. اما الآن من هیچ حرفی ندارم نه میخوام منصرفت کنم نه تشویقت میکنم. فقط تحمل بودن توی این خونه رو ندارم.

با التماس گفتم: دایبی تو رو خدا نرو..

اما دایی بطرف در رفت تا خواست کفشش رو بپوشه ایستادم جلوی در. گفتم: نمیدارم از خونم
بری..

دایی با داد گفت: قبل از اینکه دستم روت بلند بشه با زبون خوش برو کنار.

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم. با تعجب گفتم: دایی..

محکم کنارم زد و بیرون رفت.

دنبالش رفتم. صداش زدم. اما اصلا محلم نداد. اونقدرام زور داشت که من نتونستم لب زور بازو هام
نگهش دارم.

برگشتم داخل واحدم.. در رو بستم.. لیز خوردم پایین. ناباورانه به روبروم زل زدم. آروم پاهام رو دراز
کردم.

نمیدونم چقدر گذشت که آزاده لیوان آبی رو جلوی دهنم گرفت. و با بغض گفت: بخور گلم حالت رو
جا میاره..

به آرومی گفتم: نمیخورم. و آروم پشش زدم.

دوباره گرفت جلوی دهنم و ازم خواست که بخورم.

با دستم محکم زدم توی لیوان. لیوان پرت شد رو زمین شکست.

آزاده جیغ کوتاهی کشید. گفت: محسن من واقعا متأسفم. نمیخواستم..

به آرومی گفتم: خفه شووو..

نای داد زدن نداشتم. حال دعوا نداشتم. حس نداشتم. پشتتم.. پناهم.. عزیزم.. کس و

کارم.. رفیقم.. رفت.. چرا اینجور شد..

قطره های اشکم آروم صورتم رو خیس کردن.

نمیدونم چقدر گذشت.

از سر جام بلند شدم. آزاده سریع بطرفم اومد. گفت: چیزی میخوای؟

بهش محل ندادم. بطرف دستشویی رفتم. چند تا مشت آب سرد به صورتم زدم. بعدش وضو گرفتم.

وقتی اومدم بیرون دیدم آزاده کنار در دستشویی ایستاده. چشمهایش رو بسته.

میدونم نگرانمه. اما چه فایده داره. اون منو نخواست.. اما دلم صاف نمیشه.. ولی باهاشم نمیخوام بحث و دعوا کنم.

بی حرف به طرف اتاقم رفتم. به ساعت نگاه کردم. یک ساعت از اذان گذشته بود. فکر کنم سه ربع ساعتی پشت در نشسته بودم.

با این فکر اسجادم رو پهن کردم. شروع کردم به نماز خوندن.

نمازم که تموم شد. صدای آزاده از پشت سرم بلند شد. اما بطرفش برگشتم. سعی کردم شنونده باشم.

-وقتی داری نماز میخونی خواستنی تر میشی. حالا دارم میفهمم که چه خوب شد که پات نمودم، آخه تو خیلی از من بهتری. لیاقتت رو نداشتم.

تو خواستی و عوض شدی. اما من هر چی هم که عوض بشم باز مهر خیانتکار روی پیشونیم.

ولی حقم اردلان بی صف نبود. اون خیلی نامردی کرد. کاش پات وایساده بودم محسن.

همونطور که نشسته بودم سر سجاده بطرفش برگشتم. لبه ی تختم نشسته بود. کمی خیرش شدم. محرم بود دیگه. بعد گفتم: میشه حاضر شی بریم. آخه مانتوش رو در آورده بود و ی تونیک تنش بود.

لبخند غمگینی زد و گفت: باشه حاضر میشم. اما..هیچی..من توی کوچه منتظرم.

-لازم نکرده بری تو کوچه. باهم میریم.

تا خونشون بدون هیچ حرفی گذشت. تا خواست پیاده بشه گفتم: اما چی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: اما دلم میخواست بیشتر باهات صحبت کنم. درد و دل کنم. تو درد و دل کنی. ولی من به مرز تو احترام میدارم، چون میخواوم اینبار بشم خاطره ی خوب زندگیت.. شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

سه، چهار باری به دایی تماس گرفتم همه رو ریجکت کرد. منم دیگه بیشتر خودم رو کنف نکردم. معنای تنهایی رو حالا دارم میفهمم. نه مامان و بابایی. نه مادر موند. عمو که رفت تو غربت. داییم که قهر. سلما هم که معلون نیست سرش کجا گرمه و دلش یا کی. ولی همون آزاده ای که منو نخواست حالا بیشتر از همه بفکرم و نگرانم مگه یک آدم تنها چی جز این دو مورد میخواود...؟؟

دو شب از رفتن دایی میگذره.

از بهرام دوست صمیمیش آدرس هتلش رو گیر آوردم.

حالا هم دارم میرم سراغش. باید از دلش در بیارم.

با ی شاخه گل رز صورتی که تو دستم بود تقه ای به در اتاق زدم. بعد از چند ثانیه در رو باز کرد. با دیدنم نزدیک بود پس بیفته.

اونقدر مظلومانه نگاهش کردم که گفت: باشه خر شدم بیا تو..

بعد از کلی خواهش و تمنا قبول کرد که به حرفهام گوش کنه. گفتم: دایی باور کن من آزاده رو واسه همیشه نمیخوام. اینم که میبینی محرمیم خودم خواستم. تو که میدونی من بعد از سلما عوض شدم. پس چرا اون حرفا رو بهم زدی. بعدشم مگه آزاده بیچاره چی بهت گفت که سکه ی پولش کردی؟

با حرص گفتم: محسن.. خوب کردم هر چی که گفتم. تو نمیفهمی. سهیلا رو یادت رفت، آره؟

منم هیچ حرفی با تو ندارم. حداقل در مورد انتخابت واسه زن آیندت.

- پس آشتی شدی؟ بریم خونه.

اخم کرد و گفت: منو که میشناسی. پس اصرار الکی نکن. فردا عصرم پرواز دارم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: دایی جونم اذیت نکن دیگه.

- محسن پاشو برو خوابم میاد. حوصله ی چرت و پرتای تو رو هم ندارم.

- دایی حالا دیگه حرفام و خواهشام شد چرت و پرت؟ بعدشم مگه الآن موقع خوابه؟ میخوایم بریم دور، دور، بیاد گذشته.

اونقدر زبون ریختم تا داییم رو راضی کردم.

ی خورده گشتیم. بعدشم وارد ی کافی شاپ شدیم. ساعت از ده گذشته بود.

دور ی میز دو نفره نشستیم.

صدای خنده و شلوغی چند تا پسر و دختر خیلی رو اعصاب بود. انگار کافی شاپ باباشونه.

بعد از سفارش، برگشتم سمت اون میز شلوغ که با دیدن یکیشون خشکم زد.

دایی هم نگاهش به اونا بود. یعنی دایی برگشته سمت اون میز شلوغ و من دقیقا روبروی اون میز بودم.

دایی برگشت سمتم. پوزخند زد. بعدش زد به شوونم و گفت: از نظر من همه ی زنا لنگه ی سهیلا هستن.

با عصبانیت موبایلم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم. آزاده شماره ی من رو نداشت اما من داشتم. یواشکی گیر آوردم. باهاش تماس گرفتم. با بوق سوم، چهارمی با خنده جواب داد. اما با شنیدن صدای من به فاصله ی یک آن از سر جاش بلند شد.

همه ی هم میزی هاش حواسشون رفت پی آزاده.

-سلام کجایی؟

هول شده گفت: سلام.. من.. ی لحظه گوشی.

دو قدمی بر نداشته بود که منو دید. به وضوح دیدم که رنگش پرید.

نگاهی به جمع دوستاش انداخت و نگاهی به من و نگاهی به دایی.

بطرفش رفتم. یک قدم عقب رفت.

با صدایی که سعی میکردم بالا نره، گفتم: تو ماشین منتظرم.

آب دهنش رو به زور قورت داد.

چند قدم رفتم ولی انگار اون نمیخواست بیاد. عصبی برگشتم سمتش که دیدم ایستاده. دوستاشم فقط تماشاگر بودن.

جلو رفتم دستش رو کشیدم و با خودم بیرون بردم.

جلوی در سر نشین دستش رو ول کردم. خودمم رفتم تا سوار شم. آزاده با کمی تعلل سوار شد.

تا در رو بست با داد گفتم: اینجا چه غلطی میکنی؟

-خودت که دیدی کافی شاپ خوب که تو پارتی پیدام نکردی.

اخم رو محکم تر کردم و گفتم: نه تو رو خدا انگار غلطای بیشترم میکنی؟!

-نه محسن باور کن..

پریدم وسط حرفش و گفتم: هییسسس..هیچی نگو.. با کدومش دوست بودی؟

با بغض گفت: بخدا هیچکدومشون. با همکلاسیم اومدم.

صفحه ی ساعت مچیم رو بهش نشون دادم و گفتم: این موقع شب خیلی بیجا کردی اومدی کافی

شب با هر سرخری..

با گریه گفت: به خدا من تو جمع اونا تک بودم.

-اگه ناراحتی از تکی در بیا. میبینی آزاده کرم از خود درخته..

-محسن خواهش میکنم. من که کار بدی نکردم. خب تو که منو قابل نمیدونی. همه رو به من ترجیح

میدی.

-پس چرا وقتی منو دیدی رنگ به رنگ شدی؟

-چون دوباره وجهم پیشت خراب شد. چون حالا تو و داییت هر وصله ای که دلتون میخواد بهم

میزنین.

-خیلی پر رویی ما هر وصله ای که میخوایم بهت میچسبونیم.

-محسن باور کن..

پریدم وسط حرفش و گفتم: من هر چی رو که میبینم باور میکنم. حالا هم پیاده شو برو.

-میبینی، حتی تو که نامزدمی حاضر نیستی باهام باشی.

-بگو چیکارا کردم که حاضر نیستم..از این به بعدم هر جا که خواستی بری پی ام میدی..شمارم که افتاد رو گوشیت.

-باشه..خدافظ.

درسته که آزاده رو واسه همیشه نمیخوام اما دلم نمیخواد تا وقتی که محرم منه با کس دیگه ای بیره.

دایی از کافی شاپ بیرون اومده بود.اما به آزاده هیچ حرفی نزد.سوار ماشین شد.بدون هیچ حرفی ،رسوندمش هتل.قرار شد فردا ظهر پیام دنبالش.تا خونه به آزاده و دایی فکر کردم.

بطور اتفاقی از جلوی محضری رد شدم که داییم توی اون محضر همه ی عشقش نسبت به سهیلا تبدیل به نفرت از سهیلا و امثال سهیلا شد.

(گذشته_گذشته ی فرزام)

امشب دعوت یکی از همکارامم توی ی رستوران شیک.بخاطره ترفیع رتبش میخواد سور بده.

محسن هم باهام بود.همه جا باهم بودیم.بعضی جاها فکر میکردن با هم داداشیم.

سر یکی از میزا نشستیم.

از اول که اومدیم چشمم ی دختری رو گرفت.

تا حالا همچین حسی سراغم نیومده بود.اما فکر کنم عاشق شدم.

دختر خوب و باوقاری بود.تیپش خوب بود.شیک و مجلسی.

بعد از اون شب با کلی آدرس دادن به همکارم فهمیدم که دوست خانومشه.خیلی خوشحال

شدم.امید داشتم که دوباره میبینمش و باهاش بیشتر آشنا میشم.

مدام تو فکرش بودم. خواب و خوراکم شده بود اون دختر.

تا اینکه بعد از چند ماه توی یکی دیگه از مهمونی‌ها دیدمش. نه با کسی دمخور بود. نه وسط میرفت. همونجور تنها نشسته بود.

من هم فرصت خوبی دونستم و با گفتن با اجازه ای روی صندلی کناریش نشستم.

با خجالت سرش رو پایین انداخته بود. سر حرف رو باهاش باز کردم. کلا روابط عمومیم با دخترا در حد عالی بود. محسنم به خودم رفت. بهش گفتم: خانمی تنها اومدی؟

به آرومی گفت: آره.. فقط واسه سرگرمی میام نه چیز دیگه ای..

خندیدم و گفتم: ا..چه خوب.. منم واسه سرگرمی میام. اما ی چند مدتی میخوام از تنهایی در بیام. نظرت چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: مسئله شخصی شماست چرا از من نظر میخواین؟

با لبخند دخترکشی گفتم: آخه میخوام با تو تنهاییم رو به پایان برسونم.

با دهنی از تعجب باز بهم خیره شد. منم از بهت درش نیاوردم. شمارم رو که از قبل آماده کرده بودم رو توی دستش گذاشتم و رفتم.

چند مدتی از رابطمون گذشت.

با مامان خیلی صحبت کردم. راضی شد که زنگ بزنه و قرار خواستگاری بذاره. البته محسنم خیلی کمکم کرد، تا راضی شد.

چند ماه از عقدمون گذشت.

همه چی عاشقانه و عالی بود.

تا اینکه ی روز با سهیلا به جشن تولد یکی از دوستای هم دانشگاهیش رفتیم.

نمیدونم توی اون جشن چه اتفاقی افتاد که یهو سهیلا عوض شد.

دیگه نه خیلی باهام تماس میگرفت نه باهام بیرون میومد.

مشکلمون رو با محسن در میون گذاشتم. ی دفعه زیر زبونش در رفت و گفت: اون پسره بود از خارج اومده بود ندیدیش؟

با تعجب گفتم: نه.. کدوم؟

اونقدر فکر و ذکرم رو سهیلا پر کرده بود که به هیچ چیز جز خودش توجه نکنم.

اما محسن داشت ی چیزایی رو یادم میآورد. بدون هیچ حرف و سؤال دیگه ای موبایلم رو از داخل جیبم بیرون آوردم. شماره ی فروش دوست سهیلا رو گرفتم. باهاش ی قرار گذاشتم. واسه دو ساعت دیگه.

فروش: آقا فرزام ببین کی دارم بهت میگم.. تا زیر ی سقف نرفتی طلاقش بده.. هم خودتو راحت کن. هم بذار اونا بهم برس.

کلمه به کلمه ی فروش مقل پتکی بود که به سرم میزدن.

چرا من به اون جشن تولد کوفتی رفتم.

خوب اگه نمیرفتم باز اونا همدیگر رو پیدا میکردن.

اصلا شاید فروش دروغ گفته باشه. میخواست به بین منو سهیلا رو بهم بزنه. ولی اونکه خودش نامزد داره..

این سؤال و حرفا داره مخم رو سوراخ میکنه.

اصلا مرگ ی بار شیونم ی بار. میرم و از خودش میپرسم.

سهیلا توی ی مزون لباس عروس کار میکرد.

داشتم ماشینم رو پارک می کردم که دیدم سهیلا و ی پسر از مزون بیرون اومدن. سوار ماشین شدن.

تصمیم گرفتم دنبالشون برم تا بهم ثابت شه.. همه چی..

دنبالشون رفتم.

کافی شاپ.. مرکز خرید.. پارک شهر.. همه ی اینا جاهای بود که باهم گشتن. خوشحال و خندان. و من به معنای واقعی کلمه مردم.. جسمم سالمه.. روحم توی بدنم.. چیزی که مرد احساسم بود.. هنوز نفس میکشم.

سر کوچه ی سهیلا اینا بودم.

به تایر ماشینم تکیه زده بودم.

حس اینکه بشینم پشت فرمون نداشتم.

با محسن تماس گرفتم. بهش گفتم فقط بیا.. با ی تاکسی بیا.

محسن

با هول و ولا سوار تاکسی شدم.

سرکوچه زندایی اینا پیاده شدم.

پا تند کردم تا بطرف خدشون برم که دایی با صدای آرومی، صدام زد.

بطرف صدا برگشتم. کمی جلو رفتم تا دایی رو دیدم.

به تایر ماشینش تکیه زده بود. پاهاش بافاصله توی شکمش جمع شده بود.

نفسی کشیدم و گفتم: دایی خوبی؟

جلوی پاش روی پاهام نشستم. با بغض گفت: محسن همه ی زندگیم رفت تو هوا.. بدبخت شدم.. من عاشقش بودم.. حقم این نبود.

به زور بلندش کردم.. سوار ماشین شدیم و بطرف خونه راه افتادیم..

از اون شب به بعد دیگهدایی نه به دیدن سهیلا رفت، نه باهاش تماسی گرفت.

در واقع دایی شده بود ی مرده ی متحرک.

مادر خیلی نگران بود. همش داشت غصه ی دایی رو میخورد.

سهیلا کلی زحمت کشیده بود تا دایی ازش دل سرد بشه.. ولی خیانت حق داییم نبود.

دو سه هفته بعد احضاری دادگاه بدستمون رسید.

بعد از طی مراحل دادگاه، با طلاق توافقی موافقت شد.

من همراه دایی به محضر رفتم.

سهیلا از خوشحالی روی پاهاش بند نبود. اما دایی حالش خیلی خراب بود.. ولی با این همه ناراحتی

هیچ حرفی به سهیلا نزد. اما من نتونستم ساکت بمونم.

وقتی که داشت از محضر بیرون می رفت دنبالش رفتم و گفتم: هی.. تویی که خوشحال، خوشحال

داری میری دنبال عشق دوران دانشجوییت بدون باش که ی روزی پاشو میخوری.. حواست باشه

بد داییم رو سوزوندی، بد می سوزی.. همینقدر واست کافی که داییم حتی فحشتم نداد بدبخت..

در جواب همه ی حرفام ی پوزخند زد و رفت.

دایی هم اومد باهم به سمت ماشین رفتیم، که دیدیم به به خانوم با عشقشم تشریف آورده بوده.
دلم بحال دایی خیلی سوخت..

مادر مدام غصه میخورد. قضیه ی دایی باعث شد حال مادر بدتر بشه دکترش گفت که باید بیشتر
حواسمون بهش باشه.

بعد از یکماه افسردگی دایی، تصمیم گرفت واسه ی همیشه به کانادا بره. اصرارهای منو مادر هم
هیچ فایده ای نداشت.

(حال)

هفت، هشت سال از اون ماجرا میگذره و هنوز دایی دلش صاف نشده. همیشه هم میگه من بمیرم
زن نمیگیرم.

دایی رفت.

دوباره من موندم و تنهایی هام که انگار هیچوقت تمومی نداره.

صدای زنگ موبایلم بلند شد.

با دیدن اسمی که روی صفحه ی گوشیم افتاده بود، نمیدونم چرا دلم هوری ریخت. با این حال
جواب دادم: بله..

-تو رو خدا فقط خودت رو زودتر برسون.

و صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید.

با سرعت بطرف خونه ی آزاده اینا روندم.

حتما حال مادرش بد شده..

با دیدن آمبولانس دلم هوری ریخت.

یاد مادر افتادم. عزیزم که چه غریبانه رفتی. چه آرام و بی سر و صدا.

اونقدر بی کس بودیم که حتی نشد واسش ی ختم درست و درمونی بگیرم. واسه همین پولش رو دادم بهزیستی.

سریع از ماشین پیاده شدم. داخل رفتم.

آرزو روی راحتی ها سرش رو گرفته بود بین دستاش.

بطرف اتاق رفتم. آزاده به در باز اتاق تکیه زده بود. آرام داشت. اشک میریخت. تا منو دید خواست به طرفم بیاد که زود ازش فاصله گرفتم.

حسام خان نگران بالای سر ناهید خانم نشسته بود. به آرامی سلام دادم. و جواب گرفتم.

دو تا پرستار هم داشتن معاینه میکردن.

ناهید خانم بی حس و حال روی تخت افتاده بود.

من هم کناری ایستادم.

چند دقیقه ای گذشت. یکی از پرستارا که مرد جوونی بود، گوشی پزشکی رو از داخل گوشش بیرون آورد و گفت: باید منتقل بشن به بیمارستان.

صدای گریه ی آزاده بلند شد.

حسام خان با نگرانی گفت: باشه.. بفرمایین.

صدای ناهید خانم که بزور میشد شنید چیزی رو از من در خواست میکرد.

حسام خان گوششرو نزدیک لبهای ناهید خانم برد. باشنیدن صحبتش سری تکون داد. نگاهش به من افتاد. بطرفم اومد و گفت: ناهید میخواد شما تا بیمارستان همراهیش کنین.

-چشم حتما..

دستم رو با کم جونى فشرد.

با صدای آرومش گفت: تو خیلی برام عزیزى محسن. تو من رو به تنها آرزوم رسوندی. درست که تو راضی نبودی و نیستی اما همین که آزاده توی این دو ماه چشمه‌هاش میخندید و خوشحال بود، واسم کافی. تو حق گردن من داری. اما ازت نمیخوام پای دخترم بمونی. من دیگه دم دمای آخرم. ولی خوشحال دارم میرم چون بالاخره تو شدی دامادم. ولی شرمنده که تو عمل انجام شده قرارت دادم. حلالم کن پسر.

تمام جمله هاش رو به سختی به زبون آورد. و من تنها خیره بهش نگاه میکردم. نمیدونم چرا بغض مهمون گلوم شده بود.

سه روز گذشت.

ناهید خانم توی بخش ویژه بستری بود. ممنوع الملاقات بود. اما از پشت شیشه میشد دیدش.

ساعت ملاقات میرفتم بیمارستان.

در حد سلام و خدافظ با آزاده دم خور میشدم.

تا اینکه روز چهارم یک ساعتی از ملاقات نگذشته بود که پرستار ناهید خانم به سرعت از اتاق بیرون اومد و داد زد: دکتر.. دکتر.. حال خانم پاک سرشت بد شده..

دکتر سریع اومد. با دیدن دستگاه گفت: دستگاه شک رو بیارید.

صدای گریه ی بلند آزاده و آرزو توی راه رو بیمارستان پیچید.

حسام خان دو دستی زد تو سرش و گفت: وای.. بدبخت شدم.

من تنها تماشاگر بودم. ولی چرا وقتی حسام خان داد زد از خدا کمک نخواست. چرا اینا هیچکدوم خدا رو صدا نزدن. ولی من از خدا آرامش خواستم واسه هر سه شون.

چند دقیقه ای گذشت.

دکتر بیرون اومد. با دیدنش خشکم زد. این، اینجا چیکار میکنه؟

اونم با تعجب داشت به من نگاه می کرد که با صدای حسام خان به خودش اومد.

با تموم شدن جمله ی حسام خان سرش رو با تأسف تکون داد و گفت: من واقعا متأسفم.. ان شاالله خدا بهتون صبر بده..

دوباره صدای گریه ها اوج گرفت.

هفتم ناهید خانم هم تموم شد.

هر سه شون افسرده شدن.

همه ی کارای ختم و مراسم و رفت و آمد ها رو هممن انجام دادم.

حسام خان همکلی ازم تشکر کرد.

سه هفته تا تموم شدن مدت صیغه ی منو آزاده بیشتر نمونده.

دلَم واسش میسوزه که هم مامانش رو از دست داد هممن رو از دست میده.

اما روزگارِ دیگه. یِ روز اون ماه رو تنها گذاشت. یِ روزم خودش تنها میشه.

داشتم تصویری با میلاد چت میکردم که زنگ آیفون رو زدن. از میلاد معذرت خواهی کردم. مجبور شدم باهاش خدافظی کنم.

بطرف آیفون رفتم.

نفسم رو بیرون دادم و آیفون رو زدم.

-محسن حداقل تو تنهام نذار..

با پوزخند گفتم: واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟

با بغض گفتم: مامانم که رفت.. حداقل تو بمون. من همه دلخوشیم به تو.

-آزاده یادته وقتی که داشتی میرفتی اونور چی بهم گفتی. نمیخوام دوباره تکرار کنم حرفاتو اما میخوام بدونی که من هیچ کدوم از حرفهات رو فراموش نکردم. پس الآن هم پای حرفهات بایست.

-من کی فکرش رو میکردم بعد از دو سه سال اردلان بره پی عشق و حال خودش. تو که میدونی اردلان باهام چیکار کرد.. بعد زد زیر گریه و گفتم: بچم رو کشت.. میفهمی؟! اونقدر پست شد که وقتی بهش گفتم حاملم چنان زیر باد کتکم گرفت که بچم سقط شد.. گفتم من لایق مادر شدن نیستم.. منی که این همه پول بابا رو به پاش ریختم.. چشمش به از ما بهترن افتاد.. محسن تو رو خدا..

با داد گفتم: بسه دیگه آزاده.. گذشته ی تو به من هیچ ربطی نداره.. خودت خواستی.. خودت انتخاب کردی.

-مگه تو عاشقم نبودى.. پس حالا هم میتونم دوباره عاشقت کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: میدونی بعد از اینکه ولم کردی رفتی به چه نتیجه ای رسیدم..؟ اینکه حس من به تو عشق نبوده.. حس من فقط عادت بوده. چون بعد رفتنت فقط بهت نفرت داشتم نه

افسرده شدم نه ناراحت. پس فکر عشق دوباره رو از سرت بیرون کن. من فقط درخواست مامانت رو انجام دادم. همین..

وسط درس دادن بودم. موبایلم زنگ خورد.

یادم رفته بود سایلنت کنم. اما بدون اینکه به صفحش نگاه کنم، بی صداش کردم. اما انگار طرف ول کن نبود چون سه بار کارم رو تکرار کردم.

به ناچار با معذرت خواهی از بچه ها بیرون رفتم.

اسم حسام خان روی صفحه افتاده بود. نگران شدم. سریع جواب دادم: سلام.. احوال شما؟

-سلام پسرم.. خوبم تو چطوری؟

-ممنونم.. در خدمتم..

-پسرم میدونی آزاده دو روز که آموزشگاه نیومده.. در واقع.. بنظرم افسرده شده.. میخواستم ازت خواهش کنم بیای باهاش صحبت کنی تا راضی بشه بره پیش این دکتر مغز و اعصابی که برای فردا واسش وقت گرفتم.. میتونی؟

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم: چشم.. امشب خدمت میرسم..

خندید و گفت: متشکرم.. میدونستم تو میتونی.. خدمت از ماست.. منتظر تیم البته واسه شام.

-چشم حتما..

بعد از خدافظی دوباره وارد کلاس شدم..

با وارد شدنم به داخل خونه حسام خان جلو اومد. بعد از سلام و احوالپرسی توی سالن نشستیم. آزاده و آرزو هم با سلام و احوالپرسی، جمعمون رو کامل کردن.

بعد از خوردن شام، حسام خان رو به آزاده گفت: دخترم کاش ی خورده با محسن می رفتین توی
 حیاط ی هوایی بخورین..

من تنها تماشاگر بودم. آزاده سرش رو تکون داد و بلند شد.

بعد از ربع ساعتی که توی سکوت گذشت، آزاده با حرص گفت: میشه بریم داخل.. من سردم..

نگاهی بهش انداختم و گفتم: فردا صبح میام دنبالت بریم دکتر.

عصبی گفت: من روانی نیستم..

خیلی ریلکس گفتم: منم نمیگم تو روانی ای.. اما لازمه ی روحیت.. پدرت نگران..

با دلخوری گفت: کاش تو بجای بابام نگرانم بودی.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: حالا کی نیستم.. فردا اومدم حاضر باش..

اسم دکتر روی تابلوی طلایی رنگی کنار در ورودی نصب شده بود. سید احمد تقوی، متخصص

اعصاب و روان.. وارد مطب شدیم.

مطب شیک و با کلاسی بود.

همه چی با سلیقه چیده شده بود.

دلم میخواست بدونم این دکتر خوش سلیقه کی؟!

بالاخره بعد از بیست دقیقه نوبتمون شد.

با دیدن دکتر خوشگل و خوشتیپ جا خوردم.

آخه این پسر اینجا چیکار میکنه!!!

هر دو بهم خیره بودیم که من با حرص نگاهم رو ازش گرفتم.

تعارف کرد و ما هم نشستیم. با لبخند گفت: من جکاری از دستم بر میاد..

یکدفعه آزاده انگار دیوونه ها با بغض گفت: دکتر دستم به دامن نگذار نامزدم ولم کنه.

دکتر با تعجب گفت: نامزدتون؟

-بله دکتر.. ایشون نامزدم.. بعد به من اشاره کرد.

دختره ی خل.. من دلم نمیخواست این بفهمه.. گرچه با دیدن فامیلیش دیگه مطمئن شدم که

شوهر سلماست اما.. خب که چی.. منم حق زندگی کردن دارم.. ندارم؟؟

چند دقیقه ای گذشت تا آزاده کل زندگیش رو با اشک و آه واسه دکتر تعریف کرد.

دکترم که مذهبی. تمام مدت نگاهش به میز بود. ولی قشنگ داشت گوش میداد.

وقتی حرفای آزاده تموم شد. دکتر هم کلی باهاش حرف زد. آخر کارم چند تا قرص نوشت..

بلند شدیم. خدافظی کردیم. داشتیم بیرون میرفتیم یکدفعه با حرفی که دکتر زد سرجام خشک شدم..

این چی گفت!؟

مات و مبهوت برگشتم طرفش و گفتم: میشه یکبار دیگه جملت رو تکرار کنی؟

-سلما بخاطر تو افسردگی گرفته..

سینم بالا و پایین میشد.. چرا آخه؟؟

بدون فکر به هیچی گفتم: وقتی تو کنارشی وایه چی افسرده شده؟

-من کنارشم اما توی فکرش نیستم..

به آزاده که داشت سوآلی نگاهم می کرد گفتم: تو بیرون منتظر باش..

- میتونم چند دقیقه باهات صحبت کنم؟

- آره.. چرا که نه..

- آقای دکتر حرفای آزاده رو شنیدی.. حرفای منو هم بشنو..

شروع کردم:

سه سالم بود که با مامان و بابام، مادر بزرگ و داییم.. رفتیم شمال.

مامان و بابا منو گذاشتن پیش مادر و دایی، دوتایی رفتن کنار دریا.. رفتنشون همانا و برنگشتنشون هم همانا.. خیلی چیزی یادم نمیاد.. جز گریه کردنام و بهونه گرفتنم.. جز دلتنگی..

سالها گذشت.. مادر همه ی زندگیش رو پای من گذاشت.. دایی و عموم هم هیچی واسم کم نداشتن. اما.. ی سری از اخلاقام شد مثل عموم و ی سری از اخلاقام شد مثل داییم.

نماز و روزه سر جاش.. خوش گذرونی هم سر جاش.

دانشگاه قبول شدم. در کنار درس خوندم.. به خودم اجازه ی هر کاری رو میدادم.. توی دانشگاه معروف بودم. اما آرزوی هر دختریم بودم.. با همه کسم نمیپزیدم.

اما آزاده.. با ی برخورد توی دانشگاه باهاش آشنا شدم. از این دخترای امروزی.. خیلی دورم رو میگرفت.. ابراز علاقه میکرد.. اما این وسط یکی از پسرا، آزاده بد چشمش رو گرفته بود.. اردلان.. پسری که وضع مالی آنچنانی نداشت.. اما خیلی به خودش میرسید.. یعنی دوستای پولدارش واسش زیاد خرج میکردن.. هر جور بود مخ آزاده ای که پول باباش از پارو بالا می رفت رو زد.. من توی اون دوران فقط به آزاده عادت کرده بودم.. چون بعد رفتنش اصلا برام مهم نبود.. اما اینکه رو دست خوردم خیلی ناراحت شدم.. اینکه ی دختر پایان دهنده رابطه من بود.

خلاصه ارشد هم کنکور دادم و توی همون دانشگاه قبول شدم..اما ی همکلاسی جدید هم اضافه شد..نمیدونم چرا وقتی دیدمش ی حس تازه وارد قلبم شد..تا اون موقع با دیدن هیچ دختری این حس به سراغم نیومده بود..ولی این دختر با من خیلی فرق داشت..سر به زیر و با نجابت..آروم..و چادری..

همیشه دوستانم بهم میگفتن آخه محسن کجای این دختره به تو میاد..توی صد پر چیکار با این دختر چادری که تا حالا کسی صدش رو هم حتی نشنیده..

اما من صد پر با اومدن سلما به قلبم شدم پر پر..ههه..

ولی من تونستم سلما رو عاشق کنم..

یکماه تو نخش بودم..

آخر به هر بهونه ای که بود بهش گفتم که من بهش علاقمند شدم..اما اون با وقار و متین گفت:آخه شما از چی من خوشتون اومده؟

واای دلم زیر و رو شد..بیشتر عاشقش شدم..

اما فقط قصدم ازدواج بود..با گذر زمان فهمیدم که سلما هم عاشق من شده..اما با اصول و قوانین خودش..

تا اینکه ی روز ازش شماره خونشون رو خواستم تا با مادرم بریم خواستگاری..

مادر راضی بود..قرار خواستگاری رو گذاشتیم و روز موعود فرا رسید..

سر از پا نمیشناختم..دایی که نبود..عمو علی همراهمون اومد..ولی ای کاش هیچوقت تا مطمئن نبودم که جواب پدر سلما مثبت یا منفی..مادر رو سنگ رو یخ نکرده بودم..

وقتی پدر سلما من رو با صورت ده تیغه و موهای سیخ سیخی و شلوار لی به اون تنگی دید..هنوز چایی خورده و نخورده خیلی صاف و پوست کنده گفت:من دختر به این ریخت آدم نمیدم..

با اینکه عمو از همکاری آقای توکلی بود که اون موقع فهمیدیم،اما کاری ازش بر نیومد..

مادر بیچاره خیلی بهش برخورد اما بخاطر من و عمو فقط سکوت کرد و استغفار کرد.

یک ماهی گذشت..خودم شخصا به محل کار آقای توکلی رفتم..بهش گفتم عوض میشم..میشم همونی که شما میخواین..اما مرغش ی پا داشت.

روحیه ی سلما خیلی بهم ریخته بود..باهاش حرف میزدم..اما اون میگفت باباش راضی نمیشه..بابای سلما خیلی خشک مذهبی بود.

کارم شده بود رفتن محل کار آقای توکلی و دلداری به سلمای عزیزم..تا این که روروزهای غیرقابل تحملی واسم پیش اومد..

با بهت از اتاق کار آقای توکلی بیرون اومدم.

با همون حالت پشت فرمون ماشینم نشستم.

به طرف خونه ی سلما اینا روندم.

زنگ آیفون رو فشردم.اما کسی جواب نداد.

زنی که همیشه از دم پنجره کوچه رو دید میزد،اومده بود دم پنجره.

تا من رو دید با همون صدای جیغ جیغوش گفت:شکرخدا اعظم خانم اینا از شرت راحت شدن..آخه تو رو چه به این خانواده مؤمن[مذهبی]..

با سردرگمی گفتم:پس راست که از اینجا رفتن؟

-معلوم که راست..اینقدر اومدی و رفتی..تو محل بی آبروشون کردی تا مجبور شدن برن..

-کجا رفتن؟

کمی از موهای بیرون اومدش رو داخل کرد و باعصبانیت گفت:من چه میدونم.

پنجره رو هم محکم بست..

به معنای واقعی شکستم.. به زانو در اوادم.. اما ی جرقه به ذهنم خورد.. امروز با استاد بداخلاق کلاس داریم.. پس شاید سلما هنوز باشه.. خداکنه که نرفت باشه.. با صدای جیغ لاستیکای ماشین از داخل کوچشون بیرون اومد.. بسرعت به طرف دانشگاه راندم..

تا رسیدم دانشگاه دیدم سلما داره سوار از این تاکسی زردا میشه. به سرعت باد پیاده شدم.. صدایش زدم.. مثل کسی که منتظر باشه از دیدنم لبخند زد.. برای بار اول بود که بهم اینجوری لبخند میزد.

به راننده گفت: لطفا چند دقیقه منتظر بمونین..

سریع بطرفم اومد.

نشست عقب ماشین. من هم نشستم.

با بغض گفت: آقا محسن متأسفم.. ما داریم از تهران میریم.. نپرس کجا چون قسم خوردم نگم.. نیا دنبالم چون میخوام قسمت بدم.. اگه قسمت ما بهم باشه ی روزی، روزگار ما رو بهم میرسون.

با التماس گفتم: سلما تو رو خدا نه.. قول میدم.. قسم می خورم عوض بشم.. ظاهرهم هم تغییر میدم.. میشم اونیکه بابات میخواد.. سلما تو بری من میمیرم.

اشکاش صورت زیباش رو خیس کردن. با گریه گفت: فکر نکن واسه من آسونه..

با بغض گفتم: پس قسم بخور که پام میمونی..

با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد. بعد به آرومی گفت: تورو به جون مادرت دنبالم نیا..

سریع پیاده شد و رفت.

به معنای واقعی کلمه، نه که شکستم، خورد شدم.. سلما از مهم های زندگیم بود. سلما عزیزم بود..

مردم نه..؟

غرور دارم، نه..؟

اما با وجود اینا من دلم گریه میخواد..

بغضم با صدای بلندی ترکید..

تا خونه گریه کردم..تا خونه ناله زدم..

شدم ی محسن دیگه..آروم و ساکت..سرم تو کلاه خودم بود..کارم شده بود،دانشگاه،خونه.

عماد نگران بود و میلاد میگفت:آه دخترای دانشگاه گرفتت..البته به شوخی..

مادر بخاطره من و دایی فرزام پیر شد..رفتن دایی کم داشت عذابش میداد که روحیه ی داغون

منم به غصه های مادر اضافه شد.

عماد و میلاد بیشتر روزا بهم سر میزدن..کلی سر به سرم میذاشتن تا من ی لبخند بزنم..وقتی

میخندیدم مادر کلی خوشحال میشد..

ماه ها گذشت..آروم آروم به زندگی برگشتم اما با ی سری تغییرات.

نمیگم پیراهن رو شلوار میپوشیدم و یقه آخوندی نه..فقط ریش گذاشتم.دیگه پام رو توی هیچ

مهمونی نذاشتم..هیچ نگاهی به دخترا نمیکردم.نماز که میخوندم اما سعی کردم بیشتر با خدا

حرف بزنم و بیشتر بهش نزدیک بشم.

حال هم که اینجام..خدمت شما..اما شما هنوز نگفتی چیکاره ی سلما هستی؟

نگاهی خیره بهم انداخت..

داروهای آزاده رو گرفتم.بدون هیچ حرفی تا در خونشون رفتم.وقتی نگهداشتم که پیاده بشه به

آرومی گفت:سلما همون خانم توکلی توی آموزشگاه هست؟

-آره.

-خوشبحالش که تو عاشقشی..

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: همیشه زودتر پیاده بشی..

-میخواهی بری پیشش؟

با حرص گفتم: سلما اهل این غلطا نیست..

اونم عصبی گفت: از گذشته ی تو خبر داره؟ از عشقی که بهم داشتی چیزیم بهش گفتی؟

با داد گفتم: خفه شو.. من هر چی که بودم از تو بهتر بودم.. مگه تو خدایی که داری منو بازخواست میکنی..؟ قبلا هم بهت گفتم، بازم میگم من عاشق تو نبودم اینو تو گوشات فرو کن.. حالا هم زودتر پیاده شو و برو..

با گریه ی بلند پیاده و شد.. منم تا آخر پامو گذاشتم رو پدال گاز و رفتم.

حالم اصلا خوب نبود..

دلَم واسه سلما تنگ شده بود..

چند روز که ندیدمش.. باید باهش حرف بزوم.. اون باید همه چیو بهم توضیح بده.. دلیل کم محلیاشو باید توضیح بده..

صدای منشی بلند شد: آقای علیمی بفرمایید..

بلند شدم و آرام بطرف اتاق رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

سید جلوی پام ایستاد. با لبخند بهم دست داد.. ازم خواست که روی مبلی قرمز چرم، بشینم.
نشستم..

اما بی صبرانه گفتم: حالا آخر میگی نسبتت با سلما چی؟

خندید.. ی خنده ی قشنگ.. بعدش گفت: بهت که گفتم من دارم درمانش میکنم..

- تا حدودی میشه حدس زد که شوهرش نیستی..

- چرا؟

- چون هیچ آدم عاقلی ساکت نمیشینه تا ی مرد دیگه از عشقش نسبت به زنش حرف بزن.

نفسش رو داد بیرون و گفت: باشه من شوهرش نیستم..

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: همین که شوهرش نیستی خیالم راحت شد.. بلند شدم و گفتم: اگه با من کاری نداری من برم..

با تعجب گفت: حال کجا با این عجله؟

- میخوام برم پیش سلما.. حالا دیگه با خیال راحت باهاش حرف میزنم..

سید هم بلند شد و گفت: باشه.. پس منم باهات میام.

خواستم ریموت ماشینم رو بزنم که سید گفت: با ماشین من بریم بهتره..

سرم رو تکون دادم. دوشادوش به سمت ماشینش رفتیم.

در حال رفتن که بودیم با موبایلش تماس گرفت. از مکالمشون ی چیزایی دستگیرم شد.

بعد از یک ساعت توی ترافیک موندن بالاخره به در خونه ی سلما رسیدیم.

بوقی زد و گفت: راستی تو که هیچ نشونه ای از سلما نداشتی چجور میخواستی باهاش حرف بزنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ی جوری گیر میاوردم..

سید تکون داد و گفت: صحیح.. البته کشیده تلفظ کرد..

سلما اومد. با چهره ای خندان. سید شیشه ی طرف خودش رو پایین آورد. سلما با خوشرویی گفت: سلام احمد جونم.. خوبی؟ خسته نباشی..

سید هم با خوشرویی گفت: سلام.. خوبم.. ممنون..

سلما جان با یکی از دوستانم لطفا عقب بشین..

صدای هینی که گفت رو شنیدم..

قربونت خجالت کشیدنش بشم الهی..

در رو باز کرد. نشست. آروم سلام داد.. اما من جواب ندادم..

سید با تعجب نگام کرد.. از گوشه ی چشمم دیدم.. ولی نگاهم رو به رو به رو دوختم..

اینم تلافی همه ی بی محلیاش..

سید توی سکوت رفت و رفت و رفت تا رسیدیم به شاهچراغ.. تا گنبد کاشی کاری شده ی فیروزه ای رنگ پر نقش و نگار حضرت رو دیدم دستم رو، روی سینم گذاشتم و سلام دادم.. سید هم مثل من سلام داد..

شاهچراغ.. جایی که بیشتر تنهاییام رو باهاش پر کردم.. البته مادر رو هم با خودم میاوردم.. چند ساعتی اون توی زنونه و من توی مردونه خلوت میکردم.

سید رو کرد به من و گفت: بنظر من اینجا بهتر مکان..

سرم رو تکوت دادم و پیاده شدم. بعد از چند دقیقه ای هم سلما پیاده شد.

مثل همیشه سر به زیر و متین..

با چند قدم فاصله از هم وارد صحن شدیم..

سر شب بود.. وسط هفته.. هوا کمی سرد بود..

بطرف یکی از رواقا رفتم..سلما هم پشت سرم میومد.

لبه ی یکی از رواقا نشستم..اونم با فاصله نشست.

نگاه هر دومون به زمین زیر پامون بود.

درستش این بود که من شروع کننده باشم..واسه همین گفتم:خوشحالم که راضی به صحبت کردن،شدی.

-اما هنوز میترسم پدرم..

پریدم وسط حرفشو گفتم:خدا رحمتشون کنه..ما توی این دنیاایم..مطمئنا اگه پدرت الآن منو دوباره میدید شاید قبول میکرد..من بخاطره بدست آوردن تو،دور خیلی از کارامو خط کشیدم..

-شما به من خیلی لطف دارین..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:سلما..چرا زیر نظر سید هستی..

لبخندی زد و گفت:فکر کنم دیگه لازم به روانشناس نداشته باشم.

خندیدم و گفتم:اینکه معلومه..اما جواب سوال من این نبود..

آهی کشید و گفت:این مدت من خیلی سختی کشیدم..همش مجبور بودم جلوی بابام نقش آدمای خوشحالمو بازی میکردم،اما در عین حال کم آورده بودم حسابی..تا اینکه احمد برگشت ایران..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:سیدم آره!؟

خندید و گفت:چرا فکر میکنی کسی که ایران نیست اروپاست یا آمریکا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:چمیدونم..

قبل از اینکه من حرف بزنم گفت:احمد نجف بوده..

سرم رو تکون دادم و گفتم:صحیح..

-بعد از اینکه فوق تخصصش رو گرفت چند سالی رفت نجف و کارشناسی فقه و حقوقش رو گرفت.

چشمام رو ریز کردم و کمی بهش خیره شدم و گفتم:حالا آخر میگی این آقا سید شما دقیقا با شما چه نسبتی داره؟

-آره..داداش رضاییم..با حامد داداشم هم سنن.

نفسم رو با محکم ترین حالت ممکن بیرون دادم و گفتم:تو که کشتی مارو..پس چرا پسم میزدی؟

-وقتی دیدمت نمیدونی که چقدر خوشحال شدم اما با دیدن اون دختری که از اسمش فهمیدم آزادست همه ی خوشحالیم به ناراحتی و غم تبدیل شد.نگفتم ازدواج نکردم که شما راحت تر واسه زندگی تصمیم بگیری..

-نمیخوام مأخذت کنم اما کار خوبی باهام نکردی..

-معذرت..

-خب سلما خانوم خودت رو واسه خواستگاری پنجشنبه شب آماده کن..

با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت:اما من آمادگیش رو ندارم.

-من این چیزا حالیم نیست..دوسال وقت داشتی واسه آماده شدن.

بلند شدم.نگاهی به اطراف کردم.سید رو دیدم.رو به سلما که اونم ایستاده بود گفتم:بیا بریم پیش سید..

سید تا ما رو دید بطرفمون قدم برداشت..با لبخند گفتم:متشکرم.خیلی بهم لطف کردی.

بعد توی بغل گرفتمش و گفتم: لطفا در مورد آزاده به سلما حرفی نزن من خودم همه چیو بهش میگویم.

زد پشت کمرم و گفت: خیالت راحت داداش.

خودم با داداش بزرگه ی سلما، حامد تماس گرفتم. وقتی جواب مثبت رو از جانبشون شنیدم انگار تمام دنیا رو بهمم دادن. دل تو دلم نبود واسه رفتن. اما با این همه خوشحالی دلم گرفت. چون داشتم تنها به خواستگاری میرفتم. چقدر مادر دلش شیرینی این لحظه رو میخواست، اما عمرش کفاف نداد. خدا رحمتت کنه مادر.

سید بزرگ گل رو بدست سلمای عزیزم دادم. با سری پایین تشکر کرد و گل رو ازم گرفت. کنار دستش مامانش بود. بعدش حامد و همسرش احمد بترتیب برای استقبال از من ایستاده بودن.

نشستیم.

لبخند رو لب همه بود.

خواستگاری تنها، تنهایی..

تعداد کم..

بدون تجملات..

معصومه خانم گفت: خدا رحمت کنه مادرتون رو.. چقدر جاشون خالی..

لبخند غمگینی زدم و گفتم: خدا بیامرزه رفتگانتون رو..

اونقدر دلم از بابای سلما پر بود که زبونم نچرخید تا اسمش رو بیارم..

بعد از نیم ساعتی حامد گفت: آقا محسن گرچه پدرم به این وصلت راضی نبود. اما منو خانوادم در حال حاضر هیچ مخالفتی با این ازدواج نداریم.. بهتره حرفای آخر رو هم بزنی که دیگه ان شالله زندگیتون رو شروع کنید.

با لبخند و کمی استرس گفتم: ممنونم از لطفتون.

حامد: سلما خانم، آقا حامد رو راهنمایی کنین.

اینبار من پشت سر سلما بطرف اتاقش رفتیم.

من لبه ی تخت نشستم و سلما لبه ی پنجره..

خندیدم و گفتم: باورم نمیشه که خدا صدام رو شنیده و من دارم به تو میرسم..

سلما لبخند زد..

آستینم رو زدم بالا. ساعت مچی رو نشونش دادم. و گفتم: همونجور که خودت خواستی هر وقت به صفحش نگاه کردم تو رو توش دیدم..

با تعجب گفت: شما هنوز این ساعت مچی رو دارین!؟

-مگه میشه تنها یادگاری عشقم رو کنار بگذارم..

همش در مورد عشقمون حرف زدیم.

حرفایی که تو این مدت تو دلمون مونده بود، رو بهم گفتیم.

هر کاری کردم نتونستم در مورد جریان آزاده حرفی بزنم. ولی با وجود دخترای حسودی که توی دانشگاه مجلسون نگذاشته بودم، وقتی از عشق منو سلما بو بردن، به گوشش رسوندن. با اینکه ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد، ولی دلخوری توی چهرش هویدا بود. اما اینبار قضیه فرق میکنه. من آزاده رو نامزد کردم ترسیدم اینبار ترکم کنه. واسه همین صداشو در نیاوردم.

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

نمیدونم چرا استرس کل وجودم رو در برگرفته بود.

امیدوارم بخیر بگذره.

صدای نخراشیده ی خانم منشی بلند شد: جناب علیمی بفرمایید.

-ممنون.

با تقه ای به در وارد شدم. حسام خان تا منو دید خیلی خوشحال شد. لبخند زد. از روی صندلی چرم مشکی ماتش بلند شد. با دست تعارف کرد که روی مبلهای خواب دار مشکی جلوی میزش بشینم.

هیچوقت بجز پشت میزش، بخاطره هیچ احدالناسی روی مبلای جلوی میزش نمیشینه.

بخاطره اطلاع از این خصوصیتش ناراحت نشدم. تازه خوشحالم شدم. چون با حرفایی که من میخوام بزنم، دسترسی بهم نداشته باشه بهتره.

توی دلم بسم الله گفتم و شروع کردم: ببخشید حسام خان مزاحم شدم که در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.

با لبخند گفت: خواهش میکنم.. اما میامدی خونه، آزاده هم خوشحال میشد.

-حسام خان من دیگه.. من دیگه.. یعنی من..

سینم تند تند بالا و پایین میشد. به زور حرفم رو زدم.

حسام خان چشماش از شدت تعجب گرد شده بود. اما سریع به خودش اومد و گفت: مشکلتون باهم چیه؟

تمام قضیه رو به مو به تعریف کردم.

تمام مدت حسام خان بدون اینکه نگاهم کنه، شنونده بود. اینجوری منم راحت تر میتونستم حرفام رو ادا کنم.

حرفام که تموم شد نفس راحتی کشیدم.

حسام خان سرشو بین دستاش گرفته بود. چشماشم رو بسته بود.

آروم گفتم: حسام خان حلالم کنین.. خدایا مرز ناهید خانم منو توی شرایط بدی گذاشت.. من نمیخواستم اینجور بشه.

با صدای آروم و محکمی گفت: فقط تا نزدم لهت کنم برو بیرون..

-دایی جان.. آخر نگفتی میای یا نه؟

-یعنی توی خنگ میخوای بدون دایی عزیزت ازدواج کنی؟

-ما غلط بکنیم.. گفتم تاریخش رو با شما آکی کنم.

-یعنی محسن اومدم ی پس کله ای بهم بدهکاری.. تنها، تنها رفتی خواستگاری..

-آخه قریبونت ی دفعه ای شد.. ولی صبر میدم تا بله برون بیای باهم بریم..

-بله.. باید صبر بدی.. راستی به عموت چیزی گفتی؟

-عمو تا آخر هفته داره با خانواده میاد ایران دو،سه ماهی میمونن بعد دوباره برمیگردن.وقتی اومد بهش میگم..

-باشه..منم تا یکماه دیگه میام..ولی زیاد نمیتونم بمونم باید زود برگردم.

بعد از مکالمه ی تصویریم با دایی،آماده شدم واسه رفتن به آموزشگاه.

امروز سید نمیاد دنبال سلما،چون من باید ی سری حرفا رو بهش بزنم.

-همین که گفتم خانمی..من دوست ندارم تو دیگه بیای سر کار.

-آقا محسن خواهش میکنم..من این شغلمو خیلی دوست دارم.

مجبور شدم این کار رو بکنم،چون اگه آزاده بفهمه عمرا ساکت بشینه.سلما نباید هیچوت بفهمه.

ولی عذاب وجدان دارم.اما سلما..عزیزم..چقدر ناراحت شد.اما چاره ای نداشتم جز اینکه از آزاده دورش کنم.

دو روز گذشت.

من و آزاده و ناصر خان داخل دفتر آموزشگاه نشسته بودیم.

آزاده دیگه کامل افسرده شده..واسه خودش ساکت میشینه..و فقط به ی سلام و خداحافظی بسنده میکنه.

سلما وارد شد

ناراحتی توی چهرش موج میزد.

بعد از سلام کلی، بطرف میز ناصر خان رفت و گفت: جناب صولت میخواستم استعفاء بدم..

ناصر خان با تعجب گفت: چرا خانم تو کلی؟ تازه اول ترم جدید.

-متأسفم آقای صولت تو بد شرایطی گیر کردم.. ببخشید..

آقای صولت که چهره ی معصوم و ناراحت سلما رو دید، سریع کوتاه اومد و گفت: باشه دخترم.. ی کاریش میکنم. امروز آخرین روز؟

-نه.. حداکثر تا سه، چهار جلسه ی دیگه میام تا شما هم بتونین جایگزین پیدا کنین.

ناصر خان لبخندی زد و گفت: باشه.. من جایگزین پیدا میکنم.

سلما بی محل نسبت به من خدافظی کرد و رفت.

با حرص نفسم رو بیرون دادم. اما بهش حق دادم که ازم ناراحت بشه..

یکماه بسرعت گذشت.

تا فرودگاه با عماد کلی حرف زدیم.

به عماد هم در مورد نامزدیم حرفی نزدیم.

اما وقتی خبر ازدواجم رو شنید، اونم با سلما خانمی خیلی خوشحال شد.

پیجینگ فرودگاه، فرود و شماره ی پرواز هواپیمایی که دایی فرزام داخلش بود رو اعلام کرد.

بی صبرانه منتظرش بودم.

تا نزدیکمون رسید، ی پس کله ای بهم زد.

با لحن خاصی گفتم: دایی؟؟ دلت اومد؟

دایی خندید و گفت: هم دلم اومد، هم قلوم..

هر سه خندیدیم.

تا آپارتمانم انقدر تو سر و کله ی هم زدیم تا رسیدیم.

انگار روزای خوش بهم رو آورده بود.

با وجود سلما همه چیه زندگیم روبراهه..

سه روز از اومدن دایی گذشته بود.

داشتیم ناهار میخوردیم که با حرف دایی نوشابه ای رو که داشتم سر میکشیدم پرید تو

گلم.. چند بار زد پشتم و گفت: چت شد.. مگه چی گفتم؟

با چند تا سرفه ی محکم گلم رو صاف کردم و گفتم: نه.. بهش چیزی نگفتم..

با عصبانیت گفت: تو بیجا کردی.. چرا نگفتی؟

-ترسیدم ولم کنه..

-قبل از مراسم عروسیتون بهش بگو.. میدونی اگه بعدا بفهمه ممکن اتفاقای بدی بیفته؟

-از کجا میخواد بفهمه.. بی خیال دایی.

فقط نگام کرد.. منم بی خیال بقیه ناهارمو خوردم.

عروس خانم وکیلیم؟

با اجازه ی مادرم و برادرانم و بزرگترانم..

صدای دست و کلا توی محضر پیچید..

سلما برای همیشه شد واسه ی من..

در اصل من و اون شدیم، ما..

منو این همه خوشبختی محاله..

خدایا شکر..

بعد از چند سال انتظار دوران عقد بی معنا بود.. واسه همین عقد و عروسی رو باهم گرفتیم..

جشن عروسیمون به بهترین شکل ممکن صورت گرفت..

سلما، فرشته ی زیبای من.. چقدر توی این لباس عروس سفیدش خوشگل شده.. با آرایشی که تا

حالا روی صورتش نبوده محشره شده.. البته سلما همه جور واسه من ناز هست..

بیشتر مهمونا از فامیل سلما بودن.

فامیلو دوستای منم به بیستا نرسید..

جای خالی مادر و مامان و بابام بیشتر از هر لحظه ای حس میشد..

دایی همون شب عروسی بلیط داشت و رفت.

عمو اینا هم تا یکماه دیگه هستن.

بجای عوض کردن آپارتمانم وسایلا رو دادم رفت.. با جهیزیه ی کامل سلما خونه هم تغییر کرد..

مثل همیشه میرم آموزشگاه، اما بدلیل اومدن سلما به زندگیم، کلاسای بیشتری رو برداشتم.. فقط دو روز در هفته به آموزشگاه نمیرم.. البته ساعتای کلاسامو هم تغییر دادم که دیگه آزاده رو نبینم.

سه هفته از عروسیمون میگذره.. امشب تولد عشقمه.. خانوادش و عمو اینا رو دعوت کردم.. میخوام سوپرایزش کنم.. با یکی از دوستاش رفته شاهچراغ.. هم زیارت کنن، هم اینکه همدیگرو ببینن. نمیخوام چیزی بفهمه واسه ی همین بهش گفتم وقت نمیکنم پیام دنبالت خودت با ۱۳۳ ها بیا خونه..

امیدوارم وقتی اومد خوشحال بشه..

صدای زنگ آیفون بلند شد.

با دیدن سید احمد با لبخند در رو زدم.

توی چهار چوب در منتظرش ایستادم.

پاکت به دست از آسانسور بیرون اومد.

به گرمی باهم سلام و احوالپرسی کردیم.

رفتم داخل آشپزخونه تا براش چایی بیارم که با شنیدن صداش بترفش برگشتم.

به این تکیه زده بود.

به حرفش لبخند زدم و گفتم: وقتی بی کس شدی مجبور میشی جای خیلی از نقشای خالی رو پر کنی..

-اما من نمیخواستم ناراحتت کنم.

دوباره لبخند زدم و گفتم: از دکتر روانشناس بعیده همچین حرفی.. چون من اصلا ناراحت نشدم.

خندید..

سید رو مثل داداش نداشتم میدونستم.. دوستش داشتم.

سینی چایی رو روی این گذاشتم و گفتم: بفرما.. توی این هوای سرد میچسب.

سید هم نشست روی یکی از صندلیای این. بعد گفت: پیش خودم گفتم زودتر پیام واسه کمک

دیدم انگار نه..

حرفش رو ادامه دادم و گفتم: خانوم خوبیم.. البته جمله ی خودش رو بهش تحویل دادم، نه واسه

تلافی واسه اینکه بفهمه از شوخیش اصلا ناراحت نشدم.

یک ساعتی گذشت..

همه ی مهمونا اومدن..

مونده سلما خانم گل که خودش ربع ساعت پیش زنگ زد و گفت راه افتاده..

بالاخره سلما هم اومد..

عزیزم.. گلِ نازم.. وقتی وارد خونه شد و همه چیو دید چشماش برق زد..

با همه سلام و احوالپرسی کرد.. به من که رسید تشکر کرد و گفت میره لباساشو عوض کنه..

موقع دادن کادوها شد..

همه هدیه هاشون رو تقدیم کردن.

من هم با عشق کادوم رو دادم.. ی دستبند طلائی سفید و زرد.. پیچ پیچی بود و شلوغ.. دایره دایره به هم وصل شده بود.

اون شب با همه ی خوبباهش تموم شد..

خیلی خوشحال بودم که تونستم خانومم رو اینقدر خوشحال کنم.

وقتی همه ی مهمونا رفتن سلما چادر رنگی گلدار ریز نقشش رو از سرش در آورد.. انداخت روی مبلا.. خودش رو هم ول کرد روی مبلا..

لبخندی زد و گفت: ممنونم محسن جان.. خیلی لطف کردی..

کنارش نشستم وبا لبخند گفتم: قابل شما رو نداشت عزیزم.

و هیچ چیز نمیتونه این عشقو از من بگیره..

نه..با دادی که زدم سلما هم از خواب پرید..

چشمهام تا آخرین حد باز شده بود..سینم به شدت بالا و پایین میشد..عرق سردی کل تنم رو یخ کرده بود..

چهره ی نگران سلما توی نور کم چراغ خواب هم معلوم بود..

دستامو توی دستای نرم گرمش گرفتم..با لبخند گفت:عزیزدلم خواب بد دیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:آره..خیلیم بد بود..

-چقدر یخ کردی گلم..میخوای برات آب بیارم؟

گنگ نگاهش کردم..به آرومی گفتم:نه..میخوام بخوابم..

پیشونیم رو بوسید و دراز کشید..

منم به آرومی دراز کشیدم..

خوابم پریده بود..

دلم شور میزد..

خواب بد دیدم..

ولی هیچی ازش یادم نیست..

ساعت موبایلم پنج صبحو نشون میداد..

واسه هزارمین بار نگاهش کردم اما خیلی دیر داره میگذره..هر چیم بیشتر میگذره دلم بیشتر شور میزنه..

به سلما نگاه کردم..مثل فرشته ها خوابیده بود..

چقدر دلم میخواستش..

از آموزشگاه بیرون اومدم..

شماره ی سلما رو گرفتم..

نمیدونم چرا وقتی جواب نداد، دلم هوری ریخت..

سرعتمو بیشتر کردم.

وقتی خونه ی نیمه روشن رو دیدم نفس راحتی کشیدم..

سلما روی یکی از چهار صندلیای اپن نشسته بود. دستاش رو زده بود زیر چونشو خیره به نقطه ای بود.

با سلام من به خودش اومد. آهی کشید و جوابم رو داد. اما چرا اینقدر سرد.

با همون لحن سردش گفت: شام بکشم؟

با لبخند گفتم: بله.. بکشین.. من دارم از گرسنگی میمیرم.

کاسه ی آش رو جلوم گذاشت و گفت: دیدم داره بارون میاد گفتم آش میچسب..

با تعجب گفتم: تو خوردی؟

-نه.. میل ندارم..

-سلما چی شده؟

خیلی محکم و جدی گفت: میرم بخوابم..

ازش این رفتار را بعیده..

با مهربونی گفتم: خانومی به شوهرت نمیخواهی بگی چته؟

-حرفی ندارم که بزنی.

رفت توی اتاق و در رو بست..

منم کاسه ی آش رو که خوردم بطرف اتاق خواب رفتم.

آروم صداش زد اما جوابی نداد.. پس خوابه.. بهتره بذارم واسه فردا..

امروز هم مثل چند روز گذشته به آموزشگاه میرم و میام.. اما سلما توی این چند روز تا تونستی بهم بی محلی کرده.. هر کاریم میکنم باهام حرف نمیزنه.

امروز هم مثل چند روز گذشته به آموزشگاه رفتم.. سلما توی این چند روز تا تونسته بهم بی محلی کرده.. هر کاریم میکنم باهام حرف نمیزنه.. اما امروز دیگه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست.

امروز مجبور ش می کنم که دلیل رفتاراشو توضیح بده.

در واحدمون رو محکم بستم.

خیلی عصبانی هستم.

سلما حق نداره بهم بی محلی کنه.

باید واسه ی این کارش دلیل بیاره.

سر گاز ایستاده بود.

خیلی خشک سلام کردم.

تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد. جوابم رو مثل چند روز گذشته سرد و یخی داد.

همونجا کنار این ایستادم و گفتم: میای چند لحظه توی سالن..

-نه.. دارم ماهی سرخ میکنم.

-بعدم میشه سرخ کنی.. میخوام باهات صحبت کنم.

نفسشو حرصی بیرون داد و گفت: من حرفی واسه گفتن ندارم.

جلو رفتم. زیر گازو خاموش کردم. بهش نگاه کردم. اخم کرده نگاهم کرد.

تا خواست از آشپزخونه بیرون بره دستش رو گرفتم. سعی کردم آرام باشم. اما خیلی موفق نشدم. با کمی عصبانیت گفتم: میای میشینی توی سالن.. تو حرف نداری. من که دارم.

و با خودم بطرف سالن بردم. دستای یخ کردشو رها کردم تا بتونه بشین. خودمم روبروش نشستم. با صدای آرومی گفتم: حالا مثل ی خانوم خوب توضیح بده.. دلایل رفتاراتو بگو..

با غیض گفت: اون روز که اومدم دنبالت، آموزشگاه، چرا نداشتی برم با آزاده سلام و علیک کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: فقط بخاطر موضوع به این الکی چند روز بهم بی محلی میکنی؟

حرفی نزد. نگام کرد.

-سلما تو اینقدر بچه ای؟ اصلا وایسا ببینم تو که حتی وقتیم باهم همکار بودین محلش
نمیداشتی، حالا چرا میخواستی بری باهاش سلام، علیک کنی؟

با حرص گفت: دیدم شوهرم خیلی واسش وقت گذاشت و باهاش حرف زد گفتم شاید باهم اقوامی
چیزی شدیم.

-سلما تو معلوم هست چت شده؟ چرا ی حرف زدن ساده ی منو آزاده باید اینقدر کش دار بشه!!

ترسیدم سلما فهمیده باشه. اما انگار خدا رو شکر چیزی از حرفای اون روزمون نفهمیده، فقط از
طول کشیدن زیادش دلخور شده.

با لبخند از روی مبل بلند شدم. کنارش نشستم. دستش رو گرفتم. ی خورده گرم شده بود. با
مهربونی گفتم: گل من. من معذرت میخوام. داشتم با آزاده در مورد کلاسای آموزشگاه حرف
میزدم. مثل اینکه میخواد از آموزشگاه بره. من فکر نمیکردم صحبت کردن با همکارم تا این حد تو
رو ناراحت کنه. ببخشید.

دروغ نگفتم. اما همه ی قضیه رو هم نگفتم.

دوباره نگاهم کرد. پوزخندی زد که خیلی بهم برخورد. نمیدونم چرا از کوره در رفتم.

با عصبانیت گفتم: سلما تو پوزخند بهم میزنی؟ مشکلت چیه؟

لباشو با زبونش کرد و گفت: دوست داری مشکلمو بدونی..؟

-خب، آره..

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: وقتی بین اون همه دختر دانشگاه عاشق من شدم، خیلی ناراحت
شدم. آخه چی منو تو بهم میخورد. تنها نقطه ی مشترک منو تو نمره اولیمن توی دانشگاه بود. اما
چند مدتی که گذشت، با خودم فکر کردم. در آخر به این نتیجه رسیدم که منم بهت علاقمند
شدم. دست خودم نبود. دلم گیر کرده بود. وقتی دیدم تو بهم توجه زیادی میکنی، خب هر دختری
باشه دوست داره. ولی نذاشتم از حیا و نجابتم چیزی کم بشه. پس تصمیم گرفتم اگه عشقت واقعی
هست ازت بخوام که به خواستگاریم بیای. درسته از نظر ظاهری بهم نمیخوردیم اما من چند تا

دوست داشتم که خودشون چادری بودن اما شوهراشون ریشی و اینا نبودم. پس منم میتونستم با همچین پسری آیندمو تقسیم کنم. وقتی دیدم نظر تو هم به ازدواج خیلی خوشحال شدم.

کمی ساکت شد و دوباره ادامه داد: بگذریم از اتفاقی که افتاد. حوصله ی تکرارشونو ندارم. بعد از ازدواجمون خیلی خوشحالتراز قبل شدم. درسته تیپت مثل بچه مذهبیا نیست اما خوش تیپیم عیب نیست. ریش که نه بیشتر به ته ریش میبره اما بازم از اون صورت ده تیغ بهتره. تو خیلی تغییر کردی. این برای منو خانوادم خیلی خوشاینده. ولی بعضی از کارات واسم قابل هضم نیست.

بی حوصله گفتم: سلما چرا مکالمه ای که جلوی خودت بوده باید اینقدر سنگین تموم بشه. اینقدر گفتمی و گفتمی که آخرش چیو ثابت کنی؟

با بغض گفتم: تو قلبمو جلوی عقلم شرمنده کردی. وقتی قلبم جای عقلم تصمیم گرفت خیلی به خودش بالید اما حالا. و زد زیر گریه.

من واقعا نمیدونم سلما چش شده. درسته نفهمید منو آزاده چیا بهم گفتیم، اما اون رابطه ی قبلی ما رو دیده بود.. توی این چند ماهی که از ازدواجمون میگذره تا حالا گلایه ای نکرده بود. ولی چرا حالا داره اینجور رفتار میکنه.. واقعا دلیلشو نمیدونم.

نگاهی بهش انداختم. نفسمو بیرون دادم و گفتم: تو که قبلا دیده بودی منو آزاده باهم حرف میزنیم چرا تا حالا حرفی نزده بودی..؟ چرا کم محلی یک دفعه ای؟ مشکل اصلیتو بگو..

خودمم نمیدونم چرا اینقدر عصبیو بد اخلاق شده بودم.

نگاه خیره ای بهم کرد. اشکاشو پاک کرد. با صدای آرومی گفت: میخوای مشکل اصلیمو بدونی؟

سرمو تکون دادم..

بلند شد، ایستاد.

با قدمای کوتاه و انگار کمی لرزون به سمت اتاق خواب رفت.

نمیدونم چرا احساس کردم به اجبار داره میره سمت اتاق. بعد از یکی دو دقیقه ای با ی برگه ی تا شده که توی دستش بود، از اتاق بیرون اومد.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم.

چشمش دوباره اشکی شدن.

برگه رو به طرفم گرفت. با صدای بلندی که ازش بعید بود. گفت: بیا.. اینم مشکل من.. بگیرش.. و تند تند برگه رو تکون داد. با گنگی برگه رو گرفتم. مگه چی تو این برگست که عشقمو این همه بهم ریخته. بازش کردم. با دیدن نوشته هاش قلبم داشت از جا کنده میشد.

با ترس به سلما نگاه کردم. جلوم زانو زد.

واای خدای.. با زندگیم چیکار کردم. با عشقم، با عزیزم، با نفسم.. چیکار کردم.

نفسام به شماره افتاده بود.

با شرمندگی نگاهش کردم. فقط بلند بلند هق هق میکرد.

اصلا این برگه دست سلما چیکار میکنه؟

یاد حرفای آزاده افتادم (مگه من چمه؟ چرا دوسم نداری؟... ببین من آدمی نیستم که دست از سر تو بردارم..)

کار خود بیشرفش.. از این برگه ی صیغه نامه فقط آزاده ی لعنتی داشت.. چرا فکر نکرده بودم که همه ی آبرو و اعتماد من توی این ی تیکه کاغذ..

منم از مبل پایین اومدم.. جلوی سلما نشستم. دستاشو توی دستام گرفتم. داغ داغ بود. میلرزید.

- سلما جان.. خانوم ناز من. عزیز دلم. من نمیدونم آزاده چی بهت گفته ولی بذار من برات توضیح بدم.. باور کن..

با گریه گفت: از مذهب فقط صیغشو یاد گرفتی آره؟

-سلما این چه حرفی..باور کن من فقط مجبور شدم.

-محسن دست از سرم بردار..دستمو ول کن..بذار به بد بختی خودم بمیرم.

اونقدر شوک زده بودم که قدرت نگهداشتن دستاشو نداشتم.به راحتی دستاشو کشید و رفت تو اتاق خواب.ولی در رو آهسته بست.صدای گردش کلید توی قفل در رو هم شنیدم..اما..نمیدونم..فقط شوک هستم.همین.

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم.

نمیدونم چند دقیقه..یا شایدم چند ساعت توی همین حالت نشستم.

نگاهم به ساعت ایستاده معرق کاری شده ی گوشه ی سالن افتاد..ساعت چهار و ده دقیقه بود.

پس چند ساعتی میشه که اینجا نشستم.

نگاهم به در اتاق خواب کشیده شد.یعنی سلما الآن در چه حالی؟!

صدای زنگ موبایل قطع شد.نفسی کشیدم و بلند شدم.

داشتم به طرف اتاق میرفتم که دوباره موبایلم زنگ خورد.

به طرف کیف چرمم رفتم.موبایلمو بیرون آوردم.عکس دایی فرزام روی صفحه بود.بی معطلی جواب دادم.

-سلام دایی..

-سلام محسن..خوبی پسر؟

-خوبم..شما خوبین؟

-ممنون..سلما خانم چطوره؟خوش میگذره؟

-اونم خوبه..میگذره.

-دلم شور افتاده بود گفتم ی زنگی بزخم خیالم راحت شه..

با بغض مردونم گفتم:خیالت راحت نباش..چون همه چی بهم ریخت.

یا صدای نگرانی گفت:مگه چی شده؟

با صدای لرزونی که سعی میکردم جای گریمو بگیره گفتم:سلما فهمیده من و آزاده صیغه بودیم.

-محسن..محسن..آخه احمق جون من که بهت گفتم بهش بگو..چرا تا حالا چیزی بهش نگفته بودی؟

اشک سمجی از چشمم چکید.

-نمیدونم دایی..نمیدونم.خریت کردم.

-میزدی زیرش..انکار میکردی.چمیدونم.

-دایی برگه ی صیغه نامه رو دستم داده..چیو انکار میکردم.بعد با گریه گفتم:دایی من بدون سلما میمیرم.

-آروم باش محسن..برو باهاش حرف بزن.زنا با تو دوتا حرف عاشقونه از این رو به اون رو میشن.

-باشه..ولی فکر نکنم این گندیو که من زدم با ی طومار حرف عاشقون هم درست بشه.

-حالا تو سعیتو بکن.

نفسمو با صدا بیرون دادم.پوزخندی زدم و گفتم:فکر میکن صیغش کردم که حلالم باشه اینو کجای دلم بذارم.

دایی خندید و گفت:حال میکنی زنا چه باحالتن..فکرایی که میکنن به عقل جنم نمیرسه.خب دیگه دایی من باید برم.کاری نداری؟

-نه..قربانت.خداحافظ.

-سلامت باشی.خداحافظ.

موبایلمو روی این گذاشتم.

به طرف اتاق خواب رفتم.در زدم.اما در رو باز نکرد.صداش زدم،جوابی
نداد.ترسیدم..نکنه..نه..نه.سلما سالم..

محکم تر در زدم و اسمشو چند بار فریاد زدم.

بعد از دقیقه ای در به شدت باز شد..دستم تو هوا موند..با دیدن صورت سلما چشمم از تعجب قد
گردو شد.

چشمم اش به خون نشسته بود.از گریه ی زیاد پف کرده بود و کوچولو شده بود..

لبه‌اشم باد کرده بود.

الهی محسنت بمیره که تو رو اینجور نبین.

خواستم بکشمش توی آغوشم..موهاشو ناز کنم..اما با حرص گفت:میبینی که زدم..

اومد در رو ببندد که مانع شدم و گفتم:اجازه بده بهت توضیح بدم..

سرشو انداخت پایین و با صدای آروم اما حرصی گفت:تو جای برای توضیح نداشتی..همه چی مثل
روز روشن..

با عصبانیت گفتم:تو که حرفای اونو شنیدی..پس به حرفای منم گوش کن.بذار از خودم دفاع کنم.

سرشو بالا آورد.نفسشو بیرون داد.هنوزم حرصی بود.گفت:باشه..اما الآن نه..روز دادگاه هر چی
دفاع داری از خودت بکن.

دیگه نمیشنیدم چی میگه..با بهت خیره ی چهره ی عصبانی و در عین حال دلخورش بودم..الکی

گفت..نه؟!میخواست منو..با کوبیده شدن در اتاق به خودم اومدم..با صدای چرخش کلید داخل

قفل اشکام جاری شد..

من مرد بخاطره عشقم دارم گریه میکنم. اشکام پی در پی روی گونه هام سر میخوردن و توی ریشام که کمی بلند شده بود، گم میشدن.

کنار در نشستم. صدایی از سلما نمیومد حتی صدای گریه کردنش.. هه.. اصلا واسه چی باید گریه کنه؟! واسه من خیانت کار!

یعنی واقعا دادخواست طلاق داده؟!!

سرمو به این طرفو اون طرف تکون دادم و گفتم: نه.. این غیر ممکن، سلما کمتر از من عاشق نیست.. بارها بهم ثابت شده.. اما چرا با ی کم عقلی همه ی زندگیمو خراب کردم.

ی لحظه از خواب پریدم.. گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم. خونه بخاطره اینکه روز شده بود، روشن بودم.

خواستم بلند شم که آخم رفت هوا.. همه ی بدنم درد میکرد..

اونقدر صدای سلما زدم که عاقبت همینجا، توی راهرو، کنار در اتاق خوابم برد.

آخی تخت گرم و نرمون کجا و این موکت سفتی که وسطش گلیم خشک پهن شده کجا!!

به هر بدبختی بود از سر جام بلند شدم.

از داخل آشپزخونه صدای کار کردن میومد.

ناخودآگاه لبخندی زدم.

صورتمو شستم و به سمت آشپزخونه رفتم.

سلما در حال دم کردن چایی بود. با تمام عشقی که نسبت بهش داشتم، سلام کردم. اما سردترین

سلام دنیا نصیبم شد.

روی خودم نذاشتم و با لبخند، مثل همیشه گفتم: خانومی چه صبحانه ای آماده کرده..

نشستم روی یکی از صندلیای آپن و مشغول لقمه گرفتن شدم.

سلما هم اومد و نشست لقمه رو به طرفش گرفتم.

اما ازم نگرفتش. با صدای آرومی گفتم: بگیرش عشقم..

صدای نفسشو که با حرص بیرون داد شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.

من باید همه ی سعی و تلاشمو میکردم. دوباره گفتم: عزیزم، دستم خسته شده..

تا خواست عکس العملی از خودش نشون بده صدای تلفن خونه بلند شد.

سلما به طرف تلفن بی سیم که روی میز وسط مبلا بود رفت. با دیدن شماره کمی اخم روی

پیشونیش اومد. اما با خوشحالیو مهربونی ای که همه جزو وجودش بود مشغول صحبت کردن با

تلفن شد.. چقدر دلم واسه ی این سلمای مهربون و با محبت تنگ شده بود. تو دلم به خودم لعنت

فرستادم.. خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

با مکالماتش فهمیدم که با عمه ی کوچیکش صحبت میکرد. انگار که به مهمونی دعوت

شدیم. سلما هم دعوتشونو پذیرفت با اینکه میدونم فقط به خاطره احترام به عمش این کار رو

کرد.

مکالمش تموم شد. دوباره اومد. روی صندلیش نشست. لقمه هنوز توی دستم بود. من دست از

سرش بر نمیدارم: گل من بگیرش دیگه..

لقمه رو گرفت. میدونم که با اکراه اینکار رو کرد. لبخند به لبم اومد. اما با کنار گذاشتن لقمه لبخند

روی لبم ماسید. با اعتراض گفتم: سلما..

سرشو آورد بالا و چنان اخمی بهم کرد که با تعجب گفتم: معذرت میخوام.

جدی گفت: فردا شب خونه ی عمم دعوتیم.. ایمان داره میره آلمان گفتن دور هم باشیم.

با شوخی گفتم: گود بای پارتی؟

با حرص گفتم: هر چی دوست داری اسمشو بذار. فردا شبم دوست داشتی بیا.. دوستم نداشتی
مجبور نیستی..

نه.. واقعا همیشه این خانومی روبرومو با یک تن عسلم، خورد.

منم با جدیت گفتم: من تو رو تنها نمیفرستم خونه ی عمت.. نکنه فکر کردی یادم رفته که آقا ایمان
خواستگارت بود و عاشق و شیفتت...

نفسشو محکم بیرون داد و گفت: من هیچی یادم نمیره.. میفهمی.. هیچی.. بعدم بلند شد و رفت. و من
چه پرویی بودم که داشتم با سلما.. عشقم، اینجوری حرف میزدم وقتی که خودم در حال حاضر از
نظر سلما و با وجود شواهد آدم موجهی نبودم.

باید برم سراغ آزاده..

با اینکه کلاس نداشتم اما از خونه زدم بیرون. دیگه طاقت این حالو هوای سردی و بی روحی خونه
رو نداشتم.

پشت فرمون ماشینم نشستم و به سمت کارگاه کفاشی پدر عماد راندم.

بعد از اینکه درسمون تموم شد، عماد پیش پدرش مشغول به کار شد.

گاهی وقت ها به عماد حسودیم میشد که پدری مثل آقا عقیل داشت. چون همه جوهره پشتش
بود. اما من.. دور از انصاف که بگم پشتوانه ای نداشتم اما هیچکس جای پدر و مادر آدمو نمیگیره..

اونقدر فکرم به همه جا سرک کشید که نفهمیدم کی رسیدم.

پیاده شدم. زنگ زدم. یکی از کارگرا اومد و در رو واسم باز کرد.

عماد در حال سرکشی به کارگرا بود. تا منو دید به طرفم اومد.

وارد دفتر آقای پناهی شدیم.

با آقای پناهی سلام و احوالپرسی گرمی کردیم. همیشه منو میلاد رو خیلی تحویل میگرفت. وقتیم که فهمید میلاد رفته خیلی ناراحت شد.

آقای پناهی تعرف کرد که بشینم. بعدم گفت: من برم تا جایی کار دارم.. ببخشید. خداحافظی کرد و رفت.

عماد روبروم روی مبلای چرم بادنجونی رنگ نشست و گفت: خب آقا محسن چه خبرا؟ تو آسمونا دنبالت میگشتیم، تو کارگاه پیداتون کردیم..

دلم میخواست از ته دل خوشحال باشم، اما لبخندی تصنعی زدم و گفتم: دلم هواتو کرده بود.. شرمندم گرفتار بودم. تو چیکار کردی؟ کارای عروسیتو انجام دادی؟

با ذوق و شوق واسم از کاراش، واسه مراسم عروسیش گفت.

چقدر دلم واسه اون روزای خودم پر کشید. ولی چرا همه چی خراب شد...

اونقدر تو مهمونی بهم محبت کرد که کم کم داشت یادم میرفت که چه گندی به زندگیم زدم.

میدونم که بخاطره نگاه های تیز ایمان بود که مهربون شده. اما کاشکی اینجوری نشده بود که سلما بخواد تو دلش به این فکر کنه که کاشکی با من ازدواج نکرده بود.

شام رو هم توی خنده و شادی خوردیم. البته من بیشتر ساکت بودم و فقط داشتم از محبت هایی که توی این چند روز ازم دریغ شده بود نهایت استفاده رو میکردم.

بالاخره مهمونی با تمام خوبیا و بدیهاش تموم شد. خوبیهاش محبتای سلما بود و بدیهاش نگاه های بی پروای ایمان به زخم. اگه توی جمع خانواده نبودیم میدونستم چه بلایی سرش بیارم.

سلما در حال در آوردن چادرش به طرف اتاقمون رفت. منم پشت سرش وارد اتاق شدم.

با لبخند گفتم: خانومی ممنون بابت امشب.

نگاهم نکرد. اما با عصبانیت چادرشو روی تخت انداخت و گفت: محسن امشب زیادی تحملت کردم. بایدم ممنون باشی..

من با این خانومی آروم و ساکت چیکار کردم؟!.. خدایا تو منو ببخش.. با مهربونی گفتم: سلما بیا و خانومی کن و فراموش..

نذاشت ادامه بدم.. با حرص گفت: چیو فراموش کنم.. هان.. چیو.. تو خجالت نمیکشی.. نه واقعا تو خجالت نمیکشی..

روم نشد حرفی بزنم.. ساکت موندم.. نفسشو داد بیرون و در حالیکه پشتش به من بود گفت: محسن من نه طلاق میخوام نه میبخشم فقط باهات زندگی میکنم.. همین.

احساس کردم روح از بدنم رفت. سلما داره از من طلاق عاطفی میگیره.. این برام از صدمه بار جون کندنم بدتره.

با خواهشی که توی صدام موج میزد گفتم: خانومم خواهش میکنم.. بذار واست توضیح بدم.

با بغض گفت: بیرون لطفا.. میخوام تنها باشم. امشب ظریفتم تکمیل..

من احمق همه چیو خراب کردم. ولی نمیذارم آزاده پیروز میدون بشه.

-جناب صولت شماره ی خانوم نامی رو میخواستم هست خدمتون.

-بله پسرم دارم..

سریع شماره رو گرفتم بعد از سه چهار تا بوق تماس وصل شد.

-بله بفرمایید.

با حرص گفتم: فقط بگو کجایی..میخوام ببینمت.

بخاطره اینکه با خط دیگه ای تماس گرفته بودم گفت: به به..آقا محسن چی شده به ما زنگ زدی..چرا با شماره ی خودت..

پریدم وسط حرفشو گفتم: نمیخواه داستانتان تعریف کنی فقط بگو کجایی که به خونت تشنم..

خودشو از تک و تا ننداخت و گفت: پیاده شو باهم بریم..اون موقعی که التماس کردم که باهام بمونو یادت رفته..چقدر اشک ریختم..من واقعا تو رو دوست داشتم..

-خفه شو بابا..رفتگی عشق و حالتو کردی بعدش که اردلان مثل آشغال انداختت بیرون یاد من افتادی..

-همچین آشغال نبودم..اون لیاقت منو نداشت..

-تو راست میگی..حالا میگی کجایی یا نه..

-معلومه که نمیگم..فقط میخواستم تو هم مثل من زندگیت جهنم بشه که انگار شده..برای من همین بسه..

-باشه..پس منم میدونم باهات چیکار کنم.

تماسو قطع کردم.به سمت شرکت آقا حسام روندم.

رو به منشی گفتم:جناب نامی تشریف دارن؟

با صدای نخراشیدش گفت:وقت قبلی داشتین؟

-خیر..ی کار فوری پیش اومده که باید حتما ببینمشون.

-چند لحظه لطفا..

تلفنو برداشت و داخلی رو گرفت.بعد از مکالمه ی کوتاهی گفت:شما آقای؟

-علیمی هستم.

تماس قطع شد.

در اتاق باز شد.حسام خان توی چهارچوب در ظاهر شد.البته با قیافه ای متعجب..

به طرفش رفتم.برعکس تصورم تحویلیم گرفت و ازم دعوت کرد داخل بشم.

تعارفم کرد روی مبلای جیر آجری رنگ که انگار تازه خریداری شده بود بشینم.اونم رو بروم نشست.

با صدای آرومی گفتم:حسام خان دستم به دامنتون دخترتون زندگیمو ریخته بهم..

با تعجب گفت:پس کار خودشو کرد!

-حسام خان من نمیدونم که چوب چه کاریو دارم میخورم اما اومدم ازتون خواهش کنم که با

آزاده صحبت کنین تا راضی بشه بیاد به خانومم بگه که همه چی بین ما سوری بوده..

اونقدر در مونده جمله هامو ادا کردم که با ناراحتی گفت:وقتی از سوری بودم ماجرا با خبر شدم

خیلی ازت کفری بودم اما اونقدر با آزاده حرف زدم تا همه چیو از زیر زبونش کشیدم بیرون من

واقعا بخاطره همه چی متاسفم..اما آزاده شیراز نیست با دوستاش رفته کیش معلوم نیست کی

برگرده اما من سعی خودمو میکنم.

با حرفای حسام خان تا حدودی آروم شدم.اما اگه آزاده نیاد،چی؟اون وقت چه خاکی به سرم

بریزم..؟

دو روز گذشت.

عصر قرار عماد و زنش بیان خونمون. هم کارت دعوت بیارن، هم یکی دو ساعتی بشینن.

هرچی با سلما حرف میزنم جوابمو که نمیده هیچ، نگامم نمیکنه.

نمیتونم در مورد این ماجرا با کسی صحبت کنم. دیگه آبروم به کل میرفت.

زنگ آیفون به صدا در اومد.

دکمه آیفونو زدم.

با دیدن سلما که مرتب و شیک با چادر رنگی خوشگلش از اتاق بیرون اومد هم شکه شدم هم خوشحال.. آخه از دیروز که عماد خبر داد امروز میان هر چی به سلما گفتم دارن میان نمیخوای چیزی آماده کنی؟ جوابمو نداد که نداد.. وقتیم بهش گفتم ی موقع جلوی دوستم بهم کم محلی نکنی، چنان چشم غره ای بهم رفت که ساکت شدم.

اما خوشحالم که آبرو داری میکنه.. ولی عذاب وجدانم دارم..

شکه داشتم بهش نگاه میکردم که بی توجه به من به سمت در رفت و بازش کرد. با مهمونا سلام و احوالپرسی گرمی کرد. منم تعارف کردم. بعد از سلام و احوالپرسی با هردوشون، نشستیم.

خدا رو شکر دو ساعتی که نشستن با خوبی و خوشی گذشت. سلما هم مثل شب مهمونی نداشت دوستم بفهمه که من دست گل به آب دادم، اما وقتی رفتن سلما دوباره شد همون سلمای دلخور و ساکت و در عین حال کمی بداخلاق..

ولی من بازم بداخلاقیشو به جون میخرم..

نیم ساعتی از رفتن عماد اینا نگذشته بود که دوباره زنگ زد. ناخودآگاه اخمام توی هم رفت. کسی توی تصویر معلوم نبود تنهای دسته گل بزرگ بود.. ی خورده دلم شور زد.. گوشی آیفونو برداشتم و گفتم: بفرمایید..

صدای پسر جوونی بود که گفت: لطفا باز کنین..

در واحد رو که باز کردم نزدیک بود از تعجب پس بیفتم.. با همون. حالم گفتم: شماها اینجا چیکار میکنین؟

آقا حسام لبخندی زد و گفت: تعارفمون نمیکنی.. بعد رو به پسر جوون که دسته گل دستش بود گفت: دسته گلو بدین به ایشون.. زحمت کشیدین.

دسته گلو گرفتم. و به داخل تعارفشون کردم. البته تمام روی تعارفم با حسام خان بود..

وقتی که نشستن، به سمت اتاق رفتم.. تقه ای به در زد و وارد شدم.

سلما در حال تا کردن چادرش بود. با لبخند به سمتش رفتم و گفتم: گلم چادر تو تا نکن که مهمون داریم..

سوالی نگاهم کرد..

در حالیکه بیرون میرفتم گفتم: بیا بیرون تا ببینیشون.

داخل آشپزخونه رفتم تا قهوه درست کنم.. آخه حسام خان فقط قهوه میخورد..

حسام خان از توی سالن گفت: آقا محسن بیا بشین. ما برای خوردن نیومدیم..

- چشم اومدم.. اما زیر قهوه جوشو روشن کردم. با حرارت کم.

همون موقع سلما اومد توی سالن..شکه شده سلام کرد..اونام جوابشو دادن..
هر دو نشستیم..

بعد از دقیقه ای حسام خان گفت:خانم علیمی اومدیم تا سوء تفاهما رو برطرف کنیم..

بعد رو کرد به آزاده و با عصبانیت کنترل شده ای گفت:تمام واقعیتو بگو..

با بلند کردن سرش متوجه کبودی صورتش شدم.

پس حتما به زور پدرش اینجاست..

آزاده تمام مدت نگاهش به سلمایی بود که سرش پایین بود و داشت با گوشه ای از چادرش بازی
میکرد..

آزاده گفت و گفت و گفت..همه ی واقعیتو..

در آخر گفت:اگه اینجام به زور اومدم اما حالا که واقعیتو گفتم خوشحالم..

سلما نگاهی بهش انداخت و گفت:امیدوارم دیگه زندگی کسی رو بهم نریزی چون همیشه آدم
توی اجبار قرار نمیگیره که بخواد جبران اشتباهشو کنه..تو باعث شدی من و آقا محسن شرمنده
ی هم بشیم..

گلنازم دشمنت شرمنده باشه..با ذوق نگاهش کردم..عزیز دلم داره سعی میکنه عصبی نشه و با
احترام حرف بزنه..

حسام خان گفت:دخترم ما شرمنده ایم..ببخشید اگه بین زن و شوهری اختلاف افتاد.

سلما حرفی نزد.منم گفتم:خواهش میکنم.

حسام خان گفت:خب دیگه ما زحمتو کم کنیم..

سلما گفت:شما که چیزی میل نکردین..

من بین حرفای آزاده رفتم قهوه آوردم اما کسی نخورد..

حسام خان لبخندی زد و گفت: آقا محسن الحق که خوب شریکی واسه زندگیت پیدا کردی..

یک روز گذشت..

خسته و کوفته از آموزشگاه برگشتم خونه..

از آسانسور که بیرون اومدم بوی غذا توی بینیم پیچید..

کلید انداختم و داخل شدم.

به اپن تکیه زدم و مشغول برانداز کردنِ خانومم شدم..

در حال چشیدن خورشت بود.. تا اون موقع متوجه من نشده بود.. به آرومی گفتم: چطوری؟

سه متر پرید هوا.. دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: تو کی اومدی؟ ترسوندیدم..

خندیدم و گفتم: اینم تلافی کم محلی دیشبت که همه چی روشن شد ولی تو نخواستی با من هم کلام شی.

اونم خندید و گفت: میخواستم امروز سوپرایزت کنم.

-اوه.. دست شما درد نکنه..

ی شاخه گل رز صورتی به طرفش گرفتم و گفتم: گل برای گل..

با محبت گلو ازم گرفت و بو کرد..

با سینی چایی اومد..

کنارم نشست..

جعبه ی کادو پیچ شده ای رو طرفم گرفت.. با چشمایی که برق میزد گفت: ناقابله.. بعد سرشو زیر انداخت و گفت: شرمندم که حرفاتو باور نکردم..

آخ که دلم قنچ رفت واسش..

زیر چونشو بالا گرفتم.. صورتش خیس از اشک بود.

با اخم گفتم: عزیزم واسه چی گریه میکنی؟

با صدای لرزونی گفت: منو ببخش..

توی آغوش کشیدمش.. موهای بلندشو نوازش کردم و گفتم: تو باید منو ببخشی که از اول همه چیو بهت نگفتم.. و روی موهاشو بوسه زدم..

سه ماهی از اون ماجرا میگذره.

خوشبختی من کنار سلما روز به روز بیشتر میشه.

خدا رو شکر که همه چی به خوبی و خوشی گذشت. خدا رو شکر که تاوان اشتباهمو با بی آبرویی پس ندادم..

پایان

با تشکر از آقای غلامی.

تقدیم به خانواده عزیزم..

با تشکر از همسر و خواهر عزیزم که منو همراهی کردن.

ساعت = ۱:۲۶..۱۱/۱۱/۹۵

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com